

شنیده است؟» گفت: «این حدیث محقق است که علما از اوصیا، از انبیا آورده اند.» .
 احمر نحوی گوید: رشید مرا احضار کرد تا فرزندش امین را ادب آموزم،
 وقتی پیش وی رفتم گفت: «ای احمر امیر مؤمنان پاره جان و میوه دل خویش را
 بتو میسپارد، دست خویش را بدو گشاده دار و اطاعت خویش را بر او واجب شمار و
 تسلط خویش را بر او حفظ کن، قرائت قرآن و آثار سلف و روایت اشعار و علم
 سنن بدو بیاموز. وقت مناسب کلام و آغاز آنرا به او بفهمان. مگذار جز در موقع مناسب
 بخندی، و ادارش کن وقتی بزرگان بنی هاشم پیش او میروند احترام ایشان بدارد و
 چون سران سپاه بمجلس او حاضر میشوند مقامشان را رعایت کند، میاید هر ساعتی
 را که میگردد غنیمت شماری و فایده ای نصیب او کنی اما خسته اش نکنی که ذهنش
 بمیرد، و با او مسامحه به افراط نکنی که بیکاری را خوش شمارد و بدان خو کند،
 تا توانی او را بملایمت به استقامت آری و اگر نپذیرفت از شدت و خشونت
 دریغ مدار.» .

گویند روزی عمانی شاعر در حضور رشید بسخن ایستاد و ثنای محمد گفت
 و او را ترغیب کرد که برای محمد بیعت بگیرد. وقتی سخنش بسر رسید رشید بدو
 گفت: «ای عمانی از ولیعهدی او خرسندی شوی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان
 چون خرسندی علف بیاران و زن کم اولاد بفرزند و مریض سخت بشفا که او یگانه
 زمان و مدافع شرف و همانند جد خویش است.» گفت: «در باره عبدالله چه
 میگوئی؟» گفت: «خوبست اما او چیز دیگریست.» رشید لبخند زد و گفت:
 «خدایش بکشد، چه خوب تمایلات کسان را می شناسد بخدا که من در عبدالله دور-
 اندیشی منصور و عبادت مهدی و عزت نفس هادی را می بینم و اگر میخواستم چهارمی
 را نیز میگفتم.» .

اصمعی گوید: «شبى بحضور رشید بودم و او را سخت پریشان دیدم، گاهی
 می نشست و گاهی میخفت و زمانی میگریست. آنگاه شعری بدین مضمون خواند:

کاربندگان خدارا به معتمدی سپار که صاحب رأی باشد نه سست و نه لجوج. و گفتار مردم خطا کار را که از فهم بدورند، وا گذار. « و قتی این سخن را شنیدم بدانستم که کاری بزرگ در پیش دارد، آنگاه به مسرور خادم گفتم: « یحیی را پیش من آر. » طولی نکشید که او را بیاورد و رشید بدو گفتم: « ای ابوالفضل پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم بدون وصیت بمرز و اسلام جوان و ایمان تازه بود و مردم عرب هم سخن بودند که خدا آنها را از پس بیم ایمن کرده و از پس ذلت عزت داده بود، اما طولی نکشید که عامه عرب از ابوبکر برگشتند و خبروی چنان بود که دانسته‌ای ابوبکر کار را به عمر سپرد و امت تسلیم او شد و بخلافش رضا داد، آنگاه عمر آنرا بشوری نهاد و پس از وی فتنه‌ها بود که میدانی تا کار خلافت به نا اهل رسید. من میخواهم که کار ولایتعهد را سامان دهم و بکسی سپارم که از روش و رفتار وی رضایت و به حسن سیاستش اعتماد دارم و مطمئنم که سست و ناتوان نیست و او عبدالله است اما بنی‌هاشم به محمد تمایل دارند و او دستخوش هوس و تابع دل خویش است. اسرافکار است و زنان و کنیزکان را در رأی خود شرکت میدهد. عبدالله روش پسندیده و رأی اصیل دارد و در کارهای بزرگ مورد اعتماد است. اگر به عبدالله متمایل شوم بنی‌هاشم را خشمگین میکنم و اگر کار را به محمد سپارم بیم دارم کار رعیت را آشفته کند، در این باب نظری بده که نفع و برکت آن عام باشد زیرا بحمدالله تو مردی مبارک رأی و باریک بین هستی. » گفتم: « ای امیرمؤمنان هر خطائی را اصلاح و هر رأیی را تلافی میتوان کرد مگر کار ولایتعهد که خطای آن قابل جبران نیست و برای گفتگو در باره آن مجلسی جز این باید. » رشید بدانست که او طالب خلوت است و مرا گفت که از آنجا دور شوم من نیز برخاستم و بگوشه‌ای نشستم که سخن‌اورا بتوانم شنید. همچنان راز گوئی و گفتگو داشتند تا شب بسر رسید و از هم جدا شدند و بنام ولایتعهد را از پس محمد به عبدالله دهد. » .

پس از آن ام جعفر، زبیده پیش رشید آمد و گفت: « با محمد پسر منصفانه

رفتار نکردی که حکومت عراق را بدو دادی و از سپاه و سردار بسی نصیب کردی و همه را به عبدالله دادی. رشید بدو گفت: «تشخیص کار و امور مردان بتو چه مربوط است؟ من قلمرو صلح را پسر تو دادم و ناحیه جنگ را به عبدالله دادم، صاحب جنگ بیشتر از کسی که در حال صلح است به مردان احتیاج دارد باوجود این من بیم دارم پسر تو با عبدالله بدی کند اما عبدالله اگر با او بیعت کنند با پسر تو بدی نخواهد کرد.»

سال صد و هشتاد و ششم رشید به قصد حج حرکت کرد، دو ولیعهدش امین و مأمون با وی بودند و پیمان نامه میان آنها نوشت و در کعبه آویخت. ازا براهیم حجبی حکایت کرده‌اند که وقتی نوشته را بالا بردند که در کعبه بیاویزند بیفتاد و من با خویش گفتم پیش از آنکه بالا رود بیفتاد، اینکار پیش از آنکه به انجام رسد شکسته می‌شود. «و از سعید بن عامر بصری حکایت کنند که گفته بود در آنسال به حج رفته بودم و مردم قصه پیمان و سوگند در کعبه را بسیار مهم می‌نمودند، یکی از مردم هذیل را دیدم که شتر میراند و میگفت: «بیعتی که سوگند آن شکسته شده و فتنه‌ای که آتش آن برافروخته است.» گفتم: «وای بر تو چه میگوئی؟» گفت: «میگویم که شمشیرها کشیده می‌شود و فتنه رخ میدهد و بر سر ملک منازعه می‌شود.» گفتم: «خطر این را می‌بینی؟» گفت: «مگر نمی‌بینی که شتر ایستاده و دو مرد نزاع میکنند و دو کلاغ افتاده و بخون آلوده شده؟ بخدا سرانجام اینکار جز جنگ و شر نخواهد بود.»

روایت کرده‌اند که امین وقتی در مقابل رشید سوگند یاد کرد و خواست از کعبه بیرون آید جعفر بن یحیی او را پس آورد و گفت: «اگر به برادرت خیانت کنی خدایت زبون کند.» و این را سه بار تکرار کرد و هر بار قسم خورد، بدینجهت ام جعفر کینه جعفر بن یحیی را بدل گرفت و یکی از کسانی که رشید را به کشتن وی تحریک کرد او بود.

مسعودی گوید: بسال صد و هشتاد و هفتم رشید برای پسر خود ابوالقاسم بعنوان ولایتعهد از پس مأمون بیعت گرفت که چون خلافت به مأمون رسید کار بدست وی باشد اگر خواهد او را بجا گذارد و اگر بخواهد بردارد در همین سال یعنی سال صد و هشتاد و هفتم فضیل بن عیاض وفات یافت، کنیه او ابوعلی و مولدش خراسان بود، به کوفه آمد و از منصور بن معتمر و دیگران تعلیم گرفت پس از آن عابد شد و به مکه رفت و آنجا بیود تا بمرد.

سفیان بن عیینه گوید: روزی رشید ما را خواست، پیش او رفتیم؛ فضیل پس از همه ما آمد و ردا بر سر داشت، بمن گفت: «ای سفیان، امیر مؤمنان کدام یک از اینهاست؟» گفتم: «این.» و به رشید اشاره کردم، بدو گفت: «ای نیک صورت توئی که کار این امت بدست تو و بگردن توست؟ حقا کار بزرگی بعهده گرفته‌ای.» رشید بگریست آنگاه به هر یک از ما یک کیسه پول داد همه پذیرفتند مگر فضیل. رشید بدو گفت: «ای ابوعلی اگر آنرا حلال نمیدانی یک قرض دار ببخش یا گرسنه‌ای را با آن سیر کن یا برهنه‌ای را بپوشان.» اما از گرفتن دریغ کرد. وقتی بیرون شدیم بدو گفتم: «چرا نگرفتی که در کار خیر صرف کنی؟» ریش مرا گرفت و گفت: «ای ابو-محمد تو که فقیه شهری چنین خطائی می کنی اگر برای این اشخاص خوب بود برای من هم خوب بود.»

در پانزدهمین سال خلافت رشید یعنی بسال صد و هشتاد و ششم موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب در بغداد مسموم شد و در گذشت. ما در رساله «بیان اسماء الائمة القطعیة من الشیعة» نام امامان علیهم السلام را با نام مادرشان و محل قبرشان و مدت عمرشان و اینکه هر کدام چه مدت با پدر خویش بسر برده‌اند و کدامشان جد خویش را دیده‌اند یاد کرده‌ایم.

کلثوم عتایی درباره رشید اشعاری دارد که مضمون آن چنین است: «پیشوائی که عصای دین بکف اوست و دیده او همه را از نزدیک و دور مینگرد و گفتار کسی

را که در دل با اوسخن گوید می‌شنود. » .

یموت بن مزرع گوید خالد بنقل از عمر بن بحر جاحظ میگفت کلثوم عتابی ابونواس را تنزل میداد ، راوی اشعار ابونواس بدو گفت : « چگونه مقام او را تنزل میدهی در صورتیکه این سخن از اوست: «وقتی ترا بصفت پسندیده‌ای ثنا گوئیم، تو چنانی که ثنایت میگوئیم و بالاتر از آنی که میگوئیم، اگر کلمات ما به ستایش کسی جز تو گفته شود ترا قصد کرده‌ایم .» عتابی گفت : « این دزدی است. » گفت : « از کی؟ » گفت : « از ابوالهذیل جمعی که گوید: «وقتی یکی از آنها گفته شود چه نیکو جوانی ، این نیکو ابن‌المغیراست. زنان عقیم شده‌اند و نظیر او نخواهند آورد که زنان از زادن مانند او عقیمند. » گفت: « این سخن را نیکو گفته که «شراب در اعضای آنها چون صحت در بیمار روان شد. » گفت : « این نیز دزدیست» گفت : « از کی؟ » گفت: « از شوسه فقعسی آنجا که گوید: «وقتی گره مرض گشوده شود صحت در بیمار نفوذ یابد . » گفت : « این سخن را نیکو گفته است که «دستپایشان برای بخشش و پاهایشان برای منبر آفریده شد. » گفت: « این نیز دزدیست» گفت : « از کی؟ » گفت: « از مروان بن ابی حفصه آنجا که گوید : «دستپایشان برای بخشش و زبانپایشان برای سخن آفریده شده، روزی در کار بخشش با باد همچشمی کنند و روزی با سخن گوی گشاده زبان. » گوید: و راوی خاموش ماند که اگر همه شعر او را می‌آورد میگفت دزدیست .

ابوالعباس احمد بن یحیی ثعلب گوید : « ابوالعتاهیه مکرر از رشید عتبه را خواسته بود و رشید وعده داده بود از عتبه پرسد و اگر موافق بود او را به زنی ابوالعتاهیه دهد و مالی بسیار ببخشد پس از آن برای رشید اشتغالی پیش آمد که ابوالعتاهیه بدو دسترسی نیافت و سه بادبزین به مسرور خادم داد که لبخند زنان پیش رشید برد، بادبزینها باهم بود. رشید بر یکی از آنها چنین خواند: برای حاجت خویش از نسیم مدد خواستم و دیدم که نسیم شیمی از کف او داشت. گفت: « نابکار

نکو گفته است. «بردومی چنین نوشته بود: «چندان خویشتن را به امید تو دلخوش کرده‌ام که پیوسته سوی تو میشتابم» گفت: «نکو گفته است.» برسومی نیز چنین بود: «گاهی نومید میشوم اما میگویم آنکه ضامن توفیق شده شخصی کریم است.» گفت: «خدایش بکشد چه نیکو گفته است.» آنگاه وی را بخواست و گفت ای ابوالعتاهیه بتو وعده داده‌ام و ان شاء الله فردا حاجت تورا برمیآورم و کس پیش عتبه فرستاد و پیغام داد که «باتو کاری دارم امشب در منزل خود منتظر من باش.» عتبه آمدن رشید را سخت بزرگ و مهم دانست و پیش وی آمد و تقاضا کرد از رفتن چشم پبوشد اما رشید قسم خورد که حاجت خود را جز در منزل نخواهد گفت. وقتی شب شد با جمعی از خواص خدمت خود پیش او رفت و گفت: «کار خود را نخواهم گفت مگر آنکه به انجام دادن آن تعهد کنی.» گفت: «من کنیز توام و دستور تو درباره من نافذ است مگر در مورد ابوالعتاهیه که در مورد آن پیش پدت رضی الله عنه قسمهای سخت خورده‌ام که در صورت تخلف پیاده سوی بیت الله الحرام روم و چون حجی را بسر بردم حج دیگر بر من واجب شود و بکفاره اکتفا نتوانم کرد و هر چه بدست آورم صدقه دهم و جز لباسی که وقت نماز میپوشم چیزی نگه ندارم» و بنزد رشید بگریست که او بهرقت آمد و از پیش او برفت. روز بعد ابوالعتاهیه بیامد و از فیروزی خویش اطمینان داشت، رشید بدو گفت: «بخدا در کار تو کوتاهی نکردم مسرور و حسین و رشید و دیگران در این مورد شاهد مند.» و قصه را برای او بگفت. ابوالعتاهیه گوید: «وقتی قصه را با من بگفت مدتی درنگ کردم و نمیدانستم کجا هستم پس گفتم اکنون که از تو نپذیرفت از او نومید شدم زیرا پس از تو از هیچ کس نخواهد پذیرفت.» آنگاه ابوالعتاهیه پشمینه پوشید و در این باب شعری بدین مضمون گفت: «رشته امید از تو بپریدم و بار خویش از پشت شتران فرو گذاشتم و سردی نومیدی را در جان خویش احساس کردم و از اقامت و هم از سفر بی نیاز شدم.»

گویند وقتی رشید اینسخن ابوالعتاهیه را شنید که «بدانید که آهوی خلیفه

مرا شکار کرده است و از دست آهوی خلیفه راه فرار ندارم. « سخت خشمگین شد و گفت: «ما را دست انداخته است.» و بگفت تا او را حبس کنند و او را بدست تنجاب، مأمور شکنجه داد که مردی خشن و سنگدل بود. ابوالعتاهیه گفت: «ای تنجاب شتاب مکن که رأی خلیفه چنین نیست که من در روشنی برق آسمان او چنین چیزی نپنداشته‌ام» و هم از سخنان او در محبس از آن پس که مدتی دراز در آنجا بود اینست: «تو رحمت و عافیتی، خدا کرامت و سرور ترا بیفزاید، گویند از من راضی شده‌ای کی وسیله میشود که نشان رضای ترا ببینم؟» رشید گفت: «پدرش خوب، اگر دیده بودمش حبشش نمی‌کردم بخودم اجازه دادم حبشش کنم برای آنکه از من غائب بود.» و گفت آزادش کنند.

این سخن از ابوالعتاهیه است که گوید: «از یاد مرگ بیم میکنیم و فریب دنیا میخوریم و ببازیچه سرگرم میشویم. ما مردم دنیا برای آخرت آفریده شده‌ایم ولی این دنیا را که در آن هستیم دوست داریم.» و هم او گوید: «حوادث دنیا در کمین، خوشی آن تیره و کوشش آن بلیه و ملک آن دست بدست است.» و هم او گوید: «مرد وقتی عمرش دراز شود چون خانه‌ایست که پس از نوبت کهنه شود. عجب از هوشیاری که چیزی را که بروز خفتن محتاج آنست تلف میکند، و هم گوید: «از مکر دنیا ایمن مباش که پیش از تو با امثال تو مکر بسیار کرده است. مردم همه صحبت آن میکنند اما هیچکس را نمی‌بینم که ترك آن کند» و نیز گوید: «تو چیزی را عاریه گرفته‌ای که بزودی پس خواهی داد برای آنکه عاریه را پس میدهند، چگونه کسی به خوشی روزهایی که نفسهای آن را شمرده اند سرگرم تواند شد» و گوید: «زندگی تو نفسهایی است که شمرده میشود و چون نفسی بگذرد قسمتی از آن را کاسته‌ای» و گوید: «ای مرگ از تو چاره‌ای نیست، رفتار تو ترسناک است و قرین ملامت نیست، گوئی به پیری من هجوم آورده‌ای چنانکه سالخوردگی به ایام جوانی هجوم آورد» و هم او گوید: «مرگ را فراموش کرده‌ام گوئی هیچکس را ندیده‌ام که بمیرد، مگر مرگ

سرانجام همه زندگان نیست پس چرا دمی را که گذران است غنیمت نمی‌شمارم، وهم گوید: «جثه‌های خاموش، تو را موعظه میکنند و مرده ساکت بتو میگوید استخوانهای پوسیده و تنهای خفته سخن میکنند و قبر تو را که هنوز زنده مانده‌ای میان قبرها نشان میدهد» و هم او گوید: «بسا کسا که خانه‌ای بسازد تا در سایه آن آرام گیرد و خانه‌اش خالی بماند.

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید: «شبی بنزد رشید بودم و آواز میخواندم که از آوازم بطرب آمد و گفت: «نرو» و همچنان بخواندم تا بخت و من خاموش ماندم و عود را در دامن نهادم و بجای خود نشستم، جوانی نکو روی خوش قامت که پوشش خزو هبیتی زیبا داشت بیامد و سلام کرد و بنشست و من از اینکه در چنین وقت و چنین جایی بی‌اجازه وارد شده بود تعجب کردم و با خود گفتم شاید یکی از فرزندان رشید است که ما ندیده‌ایم و نمیشناسیم. دست به عود برد و آنرا برداشت و در بغل گرفت و پنجه بر آن زد، دیدم بهتر از همه کس میزند سپس آنرا بترتیبی کوچک کرد و در دامن نهاد که ندانستیم چه بود آنگاه نوائی بزد که گوش من نکوتر از آن نشنیده بود، آنگاه شعری بخواند که مضمون آن چنین بود: «بیایید پیش از آنکه پراکنده شویم مرا علاج کنید، بیا شراب صاف و خالص بمن بده، که نزدیک است سپیده صبح تاریکی را بشکافد و نزدیک است پیراهن شب پاره شود.» آنگاه عود را بگذاشت و گفت: «ای فلان و فلان وقتی می‌خوانی اینطور بخوان.» و برفت من از دنبال او برفتم و به حاجب گفتم: «این جوان که هم اکنون بیرون آمد کی بود؟» گفت: «کسی اینجا نیامد و نرفت.» من متعجب ماندم و بجای خود باز گشتم. رشید بیدار شد و گفت: «چه می‌کنی؟» و من قصه را با او بگفتم که متعجب شد و گفت: «شیطان دیده‌ای.» سپس گفت: «آواز بخوان و برای من تکرار کن.» من آواز را تکرار کردم که سخت بطرب آمد و مرا جایزه داد و برفتم ابراهیم موصلی حکایت می‌کند که روزی رشید نغمه‌گران را فراهم آورد و

کسی از سران نبود که حضور نداشته باشد من نیز بودم مسکین مدنی نیز که معروف به ابوحنیفه بود، حضور داشت. وی با مضراب ساز میزد و خوشنوق و نیک محضر و نکته‌دان بود. رشید که شراب در او اثر کرده بود آوازی را مطرح کرد و به ابن جامع پرده‌دار گفت تا آنرا بخواند و او بخواند و رشید بطرب نیامد، بهمین ترتیب چند تن از حاضران آواز را بخواندند که در هیچکس اثر نکرد. پرده‌دار به مسکین مدنی گفت: «امیر مؤمنان گوید که اگر آنرا نیک توانی خواند بخوان.» وی نیز خواندن آغاز کرد و همه ما خاموش و متعجب بودیم که یکی چون او در حضور ما آوازی را که رضای خلیفه را در خواندن آن جلب نتوانسته‌ایم کرد می‌خواند. ابراهیم گوید: «وقتی آواز را بسر برد شنیدم که رشید با صدای بلند گفت: «ای مسکین تکرار کن» او نیز با قوت و نشاط و اطمینان آواز را تکرار کرد و بسیار خوب خواند. رشید گفت: «بخدا ای مسکین نکو خواندی.» و پرده از میان ما و او بر- داشته شد. مسکین گفت: «ای امیر مؤمنان این آواز قصه‌ای عجیب دارد.» گفت «چه قصه‌ای است» گفت: «من غلام خیاط یکی از خاندان زیر بودم و قرار بود که هر روز دو درم به آقای خود بدهم و چون دو درم را میدادم بکار خودم میرسیدم. من آواز را سخت دوست میداشتم یکروز پیراهنی برای یکی از طالبیان دوختم که دو درم بمن داد و پیش او غذا خوردم و چند پیمانه بمن نوشانید و از پیش او سر مست بیرون شدم، کنیز سیاهی که کوزه‌ای بر شانه داشت بمن رسید که این آواز را می- خواند و همه چیز را از یاد من برد بدو گفتم: «تو را بحق صاحب این قبر و این منبر این آواز را بمن یاد بده» گفت: «بحق صاحب این قبر و این منبر که آن را بکمتر از دو درم بتو یاد نمیدهم.» و من نیز دو درم را در آوردم و بدو دادم کوزه را از شانه بگذاشتم و شروع بخواندن کرد و چندان تکرار کرد که گوئی در خاطر من نقش بست. پس از آن پیش آقای خود رفتم، بمن گفت: «روزانه را بده.» گفتم «چنین و چنان شد» گفت: «ای مادر بخطا مگر بتو نگفتم اگر یک

شاهی کم باشد هیچ عنذی نمیپذیرم.» آنگاه مرا بینداخت و پنجاه چوب بمن دزد و سرو ریش مرا تراشید و من ای امیر مؤمنان حالت بدی داشتم و از آنچه بر من گذشت آواز را نیز فراموش کردم. روز بعد به همانجا که او را دیده بودم رفتم و متحیر ایستادم که اسم و محل او را نمیدانستم، یک باره دیدم دارد می آید، همه محضت خود را فراموش کردم و بطرف او رفتم گفتم: «بخدای کعبه آواز را فراموش کرده ای، گفتم «همینطور است که میگوئی، و قصه خود را با تراشیدن سر و ریشم به او گفتم، گفت: «بحق قبر و کسی که در آن خفته است باد و درم کمتر نمی خوانم، من قیچی خودم را در آوردم و به دو درم گرو نهادم و دو درم بدو دادم. کوزه را از سر نهاد و شروع کرد و تا سر بخواند سپس گفت: «گوئی میبینم که بجای چهار درم چهار هزار دینار از خلیفه گرفته ای.» سپس آواز خواندن گرفت و با انگشت روی کوزه خود میزد و همچنان تکرار می کرد تا در خاطر من جا گرفت. اورفت و من نیز ترسان پیش آقا می رفتم گفتم: «روزانه را بده.» تنه پته کردم، گفتم: «مادر بخطا کتک دیروزی بست نبود؟» گفتم: «باید بدانی که باروزانه دیروز و امروز این آواز را یاد گرفتم.» و بنا بخواندن کردم. گفتم: «دوروز است چنین آوازی را داری و بمن نمیگوئی. ز من مطلقه باشد اگر دیروز این را گفته بودی آزادت کرده بودم اما تراشیدن سر و ریش چاره ای ندارد.» گوید رشید بخندید و گفت: «لعنتی، میدانم قصه ات بهتر است یا آوازت، گفتم آنچه را پسر سیله گفته بود بتو بدهند.» او نیز بگرفت و بر رفت مضمون شعر این بود: «دمی در منزل لهاد رنگ کن و بنگر آیا در این دیار برای پیشاهنگ منزلتی هست؟»

روزی رشید اسبدوانی ترتیب داد و چون اسبدوانی آغاز شد بصدر میدان که اسبها با نجامیر سید زدرفت و روی اسب خود بود، در پیش اسبان دو اسب هم عنان میرفت که هیچیک از دیگری جلو نبود، رشید یکی را بدقت نگر است و گفت: «بخدا این اسب من است.» و دیگری را نگر است و گفت: «اسب پسر مأمون است.» گوید دو اسب همچنان جلو اسبان بودند، اسب رشید سابق شد و اسب مأمون دوم بود رشید خرسند شد

پس از آن اسبان دیگر بیامدند. وقتی مجلس پایان رسید و میخواست برود اصمعی که حضور داشت و خرسندی رشید را دیده بود به فضل بن ربیع گفت: «ای ابوالعباس این روز خوبی است میخواهم مرا به امیر مؤمنان برسانی.» فضل برفت و گفت: «ای امیر مؤمنان اصمعی چیزی درباره دوا سب بخاطر آورده که خدا به وسیله آن خرسندی امیر مؤمنان را فزون خواهد کرد.» گفت: «بیارش.» وقتی نزدیک شد گفت: «ای اصمعی چه داری؟» گفت: «ای امیر مؤمنان امروز تو و پسرت در مورد اسبهایتان چنان بودید که خنسا گوید: «با پدرش همگام شد و آنها در مسابقه همچشمی داشتند وقتی نمودار شده بودند گوئی دو عقاب بودند که بريك آشیان فرود آمده بودند، چهره پدرش نمودار شد و او همچنان با جوانی خویش میرفت اگر جلال پیری نبود شایسته بود که نزدیک وی شود.»

ابراهیم بن مهدی گوید در رقه رشید را دعوت کردم بمنزل من آمد، وی غذای گرم را پیش از غذای سرد میخورد، وقتی خورا کهای سرد را پیاوردند از جمله چیزهایی که پیش او نهادند کاسه‌ای بود که خرده گوشت مانند خرده ماهی در آن بود گوئی پاره گوشتها را کوچک دید و گفت: «چرا آشپز ماهی را چنین ریز کرده است.» گفتم: «ای امیر مؤمنان این زبان ماهی است.» گفت: «گویا در کاسه صد زبان باشد.» مراقب خادم ابراهیم گفت: «ای امیر مؤمنان بیش از صد و پنجاه زبان است.» بقید قسم قیمت ماهی را از او پرسید و او گفت که هزار درم خرج آن شده است.» رشید دست برداشت و قسم خورد تا هزار درم نیارند چیزی نخواهد خورد. وقتی پول آماده شد بگفت تا آنرا صدقه دهند و گفت: «امیدوارم این کفاره اسراف تو باشد که برای يك کاسه ماهی هزار درم خرج کرده‌ای.» پس از آن جام را بیکی از خدمه داد و گفت: «اولین گدائی که می بینی این جام را بدو میدهی.» ابراهیم گوید: «جام به دو بیست و هفتاد دینار خریده شده بود من بیکی از خادمان خود اشاره کردم که جام را از کسی که بدو میدهند بخرد، رشید متوجه شد و گفت: «ای غلام وقتی جام را بگدا

دادی بگو امیر مؤمنان میگوید جام را بکمتر از دویست دینار نفروش که بیش از این میارزد. غلام چنین کرد و خادم من نتوانست جام را بکمتر از دویست دینار پس بگیرد . . .»

و هم ابراهیم بن مهدی گوید: روزی من ورشید در زورقی بودیم و او قصدموصل داشت و پارو زنان پارو میزدند و ما بشطرنج مشغول بودیم، وقتی فراغت یافتیم رشید بمن گفت: «ای ابراهیم بنظر تو بهترین اسمها چیست .» گفتم: «اسم پیغمبر صلی الله علیه وسلم.» گفت: «بعد از آن؟» گفتم: «اسم هارون که اسم امیر مؤمنان است.» گفت: «بدترین اسمها چیست؟» گفتم: «ابراهیم» بمن تغییر کرد و گفت: «وای بر تو مگر اسم ابراهیم خلیل الرحمن جل و عز نیست؟» گفتم: «از شومی این نام بود که به دست نمرود گرفتار شد.» گفت: «و ابراهیم پسر رسول خدا صلی الله علیه وسلم؟» گفتم: «چون این نام را داشت زنده نماند.» گفت: «ابراهیم امام؟» گفتم: «بسبب همین همین اسم بود که مروان جعدی در جوانی او را در انبان آهک بکشت به علاوه ای امیر مؤمنان ابراهیم ولید خلع شد ابراهیم بن عبدالله بن حسن کشته شد و هر کس را بدین نام یافتند یا کشته و یا مطرود شده بود .» هنوز سخنم بسر نرفته بود که شنیدم ملاحی از زورقی بانگ میزد: «ای ابراهیم فلان فلان شده پارو بزنی» سوی رشید نگریستم و گفتم: «ای امیر مؤمنان حالا دیگر گفته مرا تصدیق میکنی که ابراهیم از همه اسمها شومتر است؟» رشید چندان بخندید که پا بزمین میسایید. و هم او گوید: «روزی بحضور رشید بودم که فرستاده او عبدالله پیامد و طبقهائی از چوب خیزران همراه داشت که سرپوشی روی آن بود و نامه ای نیز همراه داشت رشید نامه را بخواند و گفت: «خدایش نکو دارد و یاری کند» آنگاه سرپوش را برداشت . گفتم: «ای امیر مؤمنان این کیست که سپاس او میداری تا ما نیز با سپاسگزاری تو هماهنگ باشیم .» گفت «این عبدالله بن صالح است.» سرپوش را برداشت طبقه روی هم بود در یکی پسته و در دیگری فندق و میوه های دیگر بود.

گفتم. «ای امیر مؤمنان این چیزها در خور چنان دعانیست مگر در نامه چیزی باشد که از من پوشیده است.» نامه را سوی من انداخت، چنین نوشته بود: «ای امیر مؤمنان بیاغ خانه خود رفتم که میوه‌های آن رسیده بود و از هر قسم بر گرفتم و در طبقه‌های چوبی نهادم و بخدمت امیر مؤمنان فرستادم تا چنانکه از نکوئی او بهره‌ور شدم از برکت دعای او نیز برخوردار شوم.» گفتم: «بخدا در این نیز چیزی که شایسته چنان سخنان باشد نیست.» گفت: «ای نفهم، مگر نمیبینی که به احترام مادر من رحمة الله تعالی بجای خیزران چوبین نوشته است.»

گویند یکی از بنی‌امیه در راه رشید بایستاد و مکتوبی بدست داشت که اشعاری بدین مضمون در آن نوشته بود: «ای امین خدامن سخنی از روی خرد و راستی و شرف میگویم، شما بر ما فضیلت دارید شما بر همه اعراب فضیلت دارید، عبد شمس پس از هاشم بود و هردو از یک مادر و پدر بودند، خویشاوندی ما را رعایت کن که عبد شمس عموی عبدالمطلب است. رشید اینرا پسندید و گفت در مقابل هر شعر هزار دینار بدو بدهند و گفت: «اگر افزوده بودی افزون میدادیم.»

روزی عبدالملك بن صالح پیش رشید رفت، حاجب بدو گفته بود که شب گذشته کودکی از امیر مؤمنان در گذشته و کودکی متولد شده است تسلیت و تهنیت بگو و او وقتی بحضور رسید گفت: «ای امیر مؤمنان خدا مسرتی در قبال مصیبتی داده که ثواب صبر و پاداش شکر توست.»

وقتی بسال صدو نود و سوم که رشید در طوس بود بیماری او سخت شد، طبیبان بیماری او را ناچیز و نمودند و او یک طبیب ایرانی احضار کرد و پیشاب خود را با چند ظرف دیگر بدو نشان داد، چون بظرف او رسید گفت: «به صاحب این پیشاب بگویند که مردنی است، وصیت کند که از این بیماری شفا نخواهد یافت.» رشید بگریست و دوشعر را که مضمون آن چنین است مکرر همیکرد: «طبیب با طب و دوی خود حکم قضا را دفع نتواند کرد، عجب است که طبیب از همان مرض

میمیرد که شامگاه آنرا علاج میکرده است. آنگاه ضعف وی سخت شد و شایع شد که مرده است. خری خواست که سوار شود و چون بر آن نشست پاهایش بلغزید و وروی زین استوار نماند، گفت: «مرا فرود آرید که شایعه پراکنان راست گفته اند.» سپس چند کفن خواست و یکی را انتخاب کرد و بگفت تا قبر او را بکنند و چون قبر را بدید شعری را که معنی آن چنین است بخواند :

«مالم برای من کاری نساخت و قدرتم تباهی گرفت، سپس برادر رافع را بخواست و گفت: «آنقدر مزاحمت کردی تا با وجود بیماری به این سفر دراز آمدم.» و برادر رافع بن لیث از جمله کسانی بود که برضد وی خروج کرده بودند، پس بدو گفت: «طوری تو را بکشم که هیچکس را پیش از تو مانند آن نکشته باشند.» و بگفت تا اعضای او را یکایک بریدند. خود رافع بعدها از مأمون امان یافت و ما خبر آن در کتابهای دیگر آورده ایم سپس همه بنی هاشمیان را که در سپاه وی بودند بخواست و گفت هر مخلوقی مردنی است و هر نوی کهنه شدنی است، مرگ من رسیده و شما را سه نصیحت میکنم: امانت را حفظ کنید، با پیشوایان خود صمیمی باشید و در کارها همدلی کنید. مراقب محمد و عبدالله باشید و هر يك از اینها بر دیگری تجاوز کرد او را از تجاوز باز دارید و تجاوز و پیمان شکنی او را تقبیح کنید.» در آنروز اموال فراوان بخشید و املاک بسیار به تیول داد.

ریاشی گوید اصمعی میگفت: «روزی پیش رشید رفتم و او در نوشته ای می - نگریست و اشکش بر گونه ها روان بود. همچنان بایستادم تا آرام گرفت و متوجه من شد و گفت: «ای اصمعی بنشین وضع مرا دیدی؟» گفتم: «بلی ای امیر مؤمنان.» گفت: «بخدا اگر کار دنیا بود مرا گریان نمی دیدی.» و کاغذی پیش من انداخت که یکی از اشعار ابوالعناهیة را بخط روشن بر آن نوشته بودند، مضمون شعر چنین بود: «آیا از حال آنکه املاکش جایی مانده و مرگ او را از پا در آورده و قبایلش از وی دوری کرده اند و آنکه تختها و منبرهایش خالی مانده عبرت میگیری

شاهان و غیر شاهان کجا شدند؟ براهی رفتند که تو نیز خواهی رفت. ای که لذت دنیا بر گزیده‌ای و برای مفاخره آماده‌ای هر چه می‌خواهی از دنیا بهره گیر که انجام آن مرگست.» آنگاه رشید گفت: «بخدا گوئی از همه مردم مخاطب این سخنان منم.» و پس از آن اندک زمانی بزیست و درگذشت.

مسعودی گوید: شمه‌ای از اخبار رشید را در کتابهای سابق و این کتاب یاد کردیم، اما جزو اخبار وی که در این کتاب آوردیم از اخبار برمکیان چیزی نگفتیم و اکنون شمه‌ای از اخبارشان را دربابی خاص بیاریم و روزگار سعد و نحس ایشان را یاد کنیم گرچه همه اخبارشان را با روزگار درخشان‌شان در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم. والله ولی التوفیق.

ذکر شمه‌ای از اخبار برمکیان و حوادث ابامشان

فرزندان خالد بن برمک، یحیی با تدبیر و عقل بسیارش و فضل با بخشش و مهارتش و جعفر بن یحیی بادبیری و فصاحتش و محمد بن یحیی با بزرگی و همتش و موسی بن یحیی با دلیری و جسارتش هیچکدام در حسن رأی و شجاعت و دیگر صفات چون خالد نبودند. ابوالقول شاعر در باره اینان شعری بدین مضمون گوید: «فرزندان خالد چهارتن و سالار و آقا هستند، اگر از آنها بررسی، نیکی میانشان پراکنده و در آنها جمع است.» وقتی خلافت به رشید رسید وزارت به برمکیان داد و آنها اموال دولت را بتصرف خویش گرفتند تا آنجا که رشید محتاج کمی پول میشد و بدست نمی‌آورد، سرکوب کردن آنها بسال صد و هشتاد و هفتم بود. درباره علت آن اختلاف است، گویند تصرف اموال دولت بود بعلاوه اینکه یکی از خاندان ابوطالب را که در بند آنها بود آزاد کرده بودند و جز این نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند.

گویند يك روز که یحیی بن خالد پیش رشید بود، نامه صاحب برید خراسان را پیش وی آوردند که نوشته بود: «فضل بن یحیی بشکار و عیاشی از کار رعیت باز-

مانده است. «وقتی رشید نامه را بخواند، آنرا پیش یحیی افکند و گفت: «پدرجان، این نامه را بخوان و به او بنویس از اینکار هادست بردارد.» وی دست سوی دوات رشید برد و بر پشت نامه صاحب برید به فضل نوشت: «پسر کم خدایت محفوظ دارد و مرا از تو برخوردار کند، خیر اشتغال بشکار و عیاشی که ترا از نظر در کار رعیت باز داشته به امیر مؤمنان رسیده و آنرا ناخوشایند دانسته است، بکارهایی پرداز که مایه رونق تو شود که هر کس بکارهای شایسته پردازد مردم روزگار او را به همان شناسند و السلام.» و در ذیل نامه اشعاری بدین مضمون نوشت: «روزگار را در طلب بزرگواری سر کن و از دوری محبوب صبوری کن، وقتی که شب در آید و همه عیبها را نهان کند بهر چه خواهی مشغول باش که شب، روز خردمند است. بسا جوان که او را زاهد پنداری و هنگام شب بکاری شگفت پردازد، شب پرده بر او افکنده و بنخویشتن سر گرم است اما لذت احمق عیان است که دشمن در باره آن سعایت کند.» رشید آنچه را یحیی مینوشت همیدید چون فراغت یافت گفت: «پدرجان خوب نوشتی.» و وقتی نامه به فضل رسید هر گز هنگام روز مسجد را ترک نکرد تا از حکومت بازگشت.

اسحاق بن ابراهیم موصلی گوید: روزی پیش رشید بودم برمکیان شراب آوردند و یحیی بن خالد کنیزی را احضار کرد و او شعری بدین مضمون بخواند: «چندان بیدار مانده‌ام که گوئی عاشق بیداریم و چنان لاغر شده‌ام که گوئی بیماری برای من آفریده شده است، اشکم از سر دل گذشته و آنرا غرقه کرده است آیا کسی غریقی را دیده که در حال سوختن است؟» رشید گفت: «این شعر از کیست؟» گفت: «از خالد بن یزید دبیر.» گفت: «او را پیش من آرید.» خالد گوید مرا حاضر کردند، رشید به کنیزك گفت: «تکرار کن.» او نیز تکرار کرد، بمن گفت: «این از کیست؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان از منست.» در این اثنا یکی از دختران حرم بیامد و سیبی بدست داشت که بامشک بر آن نوشته بود: «خوشحالتی وعده مرا از یاد تو برد و این سب را بیاد آوری فرستادم» رشید سب دیگری بر گرفت و بر آن نوشت:

«انجام وعده ترا فراموش نکرده‌ام و این سبب عنذرخواه منست.» آنگاه بدو گفت: «ای خالد در این باب شعری بگو.» و او شعری بدین مضمون گفت: «سیبی که مروارید دهان یاربدان خورده‌است بنزد من از دنیا و هرچه در آنست دلبذیرتر است، سفیدی آمیخته بقرمز که با مشک آلوده است و گوئی آنرا از عارض فرستنده‌اش چیده‌اند.»

جاحظ بنقل از انس بن ابی شیخ گوید: «روزی جعفر بن یحیی سوار شد و به خادم خود دستور داد هزار دینار همراه خود بردارد و بدو گفت: «در راه بر اصمعی می‌گذریم چون با من سخن کند و من بخندم هزار دینار را پیش او بگذار.» جعفر بمنزل اصمعی فرود آمد و اصمعی همه‌جور نادره‌ها و لطیفه‌های مضحک و طرب‌انگیز برای او گفت اما او نخندید و از پیش وی برون شد. انس بدو گفت: «عجیب است دستور دادی هزار دینار برای اصمعی بردارم، او برای تو همه‌جور قصه مضحک گفت، رسم تو نبود چیزی را که از بیت‌المال تو برون میشود بدانجا باز گردانی.» گفت: «وای بر تو پیش از این یکصد هزار درم پول به او داده‌ایم و در خانه‌اش یک خمره شکسته دیدم که یک پیراهن کهنه روی آن بود بایک مشک کثیف و هر چه در خانه او بود کهنه بود، بنظر من زبان نعمت از زبان او گویا تر است و نمودار بودن عطا مدح و هجا را زبان داورتر از او می‌گوید. اگر عطای من بر او نمودار نیست و نعمت مرا نهان داشته است برای چه عطیه به او باید داد؟...»

شاعر درباره رشید و جعفر شعری بدین مضمون دارد: «رشید بیعتی را بر بیعتی افزود و جعفر بن‌نهائی بحق آن قیام کرد، بر مکیان ملک او را استوار کردند و برای وارث او بیعت گرفتند.»

یحیی بن خالد اهل بحث و نظر بود و انجمنی داشت که اهل کلام از مسلمان و غیر مسلمان از پیروان عقاید و آرا در آن فراهم میشدند، یک روز که فراهم آمده بودند یحیی با آنها گفت: «درباره کمون و ظهور و قدم و حدوث و اثبات و نفی و حرکت

و سکون و تماس و تباین و وجود و عدم و حرکت و طفره و اجسام و اعراض و جرح و تعدیل و نفی و اثبات صفات و کمیت و کیفیت و مضاف و امامت، که آیا به تعیین است یا انتخاب، و دیگر مسایل اصول و فروغ سخن بسیار گفته‌اید، اکنون بدون بحث و منازعه در باره عشق سخن کنید و هر کس هر چه در این باب بخاطرش میرسد بگوید.»

علی بن هیشم که مذهب امامیه داشت و از متکلمان مشهور شیعه بود گفت: «ای وزیر، عشق نتیجه هم آهنگی و دلیل ارتباط دوروح است و مایه آن لطافت و رقت طبع و صفای طینت است و زیادت عشق مایه کاستن توانست.»

ابومالک حضرمی خارجی که طرفدار مذهب شراة بود گفت: «ای وزیر، عشق دم جادوست و چون آتش زیر خا کستر نهان و سوزان است، از امتزاج دو طبع و هم-آهنگی دو صورت میزاید و در دل چنان نفوذ میکند که آب باران در ریگزار عقلها مطیع آن میشود و افکار از آن تبعیت میکند.»

سومی که محمد بن هذیل علاف بود و مذهب اعتزال داشت و شیخ معتزله بصره بود گفت: «ای وزیر عشق دیدگان را ببندد و دلها را مجذوب کند، در تن نفوذ کند و در جگر روان شود، عاشق دستخوش گمان و پیرو اوهام است، هیچ چیز را روشن نبیند و بهیچ وعده دل خوش نکند و در معرض حادثه باشد. عشق جرعه‌ای از جوی مرگ و باقیمانده آنگاه بلیه است اما از نشاط طبع و ظرافت صورت میزاید، عاشق سرکش است و به ناصح گوش ندهد و بملامتگر اعتنا نکند.»

نظام ابراهیم بن یسار معتزلی که بروزگار خود از صاحب نظران بصره بود گفت: «ای وزیر، عشق از شراب رقیق تر و از شراب نافذتر است، سرشت آن از مایه معطری است که در طرف جلالت سرشته شده است، اگر به اعتدال باشد بر شیرین دارد؛ اما افراط آن جنون کشنده و فساد مزاحم است که به اصلاح آن امید نتوان داشت. عشق را ابری مایه دار است که لها بارد و شعف از آن روید و تکلف

از آن بر آید، عاشق دایم در رنج است، بزحمت تنفس کند و زمان بر او کند گذرد و دستخوش اندیشه‌های دراز باشد، بشب بیدار و به‌روز آشفته باشد، روزه او بلیه است و افطارش شکایت است. پس از آن پنجمی و ششمی تا نهمی و دهمی دنباله آنها سخن آوردند تا گفتگو درباره عشق به الفاظ مختلف و معانی متناسب بسیار شد که آنچه گفتیم نمونه آنست.

مسعودی گوید: مردم از سلف و خلف درباره آغاز عشق و کیفیت آن که آیا از نظر یا سماع، به اختیار است یا اضطرار و چرا به وجود می‌آید و از میان می‌رود و آیا محصول نفس ناطقه است یا حاصل طبایع جسم، اختلاف کرده‌اند. بقراط گوید: «عشق آمیزش دوجان است چنانکه اگر آب را با آبی نظیر آن مخلوط کنند جدا کردن آن مشکل است، جان از آب لطیف‌تر و نازک‌تر است بدینجهت با گذشت شبها زایل و با مرور زمان کهنه نمی‌شود. طریقت آن به توهم نگنجد و محل آن از دیدگان نهان نماند ولی آغاز حرکت آن اذدل است سپس بسایر اعضا رسد و لرزش دست و پا و زردی رنگ و لکننت زبان و سستی رأی از آن زاید چندان که عاشق را ناقص پندارند.»

یکی از اطبا گوید عشق طمعی است که در دل پدید آید و ماده حرص بر آن بیفزاید و چون نیرو گیرد عاشق دستخوش هیجان و لجاجت و اصرار شود و در آرزو-های دراز فرورود و به شیفتگی و گرفتگی خاطر و افکار مالمخولیائی و کم‌اشتهائی و سستی عقل و خستگی دماغ دچار شود زیرا غلبه طمع، خون را بسوزاند و چون خون بسوزد به سودا مبدل شود و چون سودا غلبه کند اندیشه زاید و غلبه اندیشه حرارت را بیفزاید و از غلبه حرارت صفرا بسوزد و صفرای سوخته مایه فاسد شود و با سودا بیامیزد و آنرا نیرو دهد. فکر از مایه سوداست و چون فکر تباهی گیرد اخلاط بهم آمیزد و حال عاشق سخت شود و بمیرد یا خویشتن را بکشد. و گاه باشد که آه کشد و جان او بیست و چهار ساعت نهان شود که پندارند مرده است و او را زنده بگور

کنند. و گاه باشد که دمی بلند بر آرد و روحش در حفرهٔ دل نهان شود و قلب بهم بر آید و گشوده نشود تا او بمیرد. و گاه باشد که از دیدار ناگهانی محبوب داحت و نشاط یابد و گاه باشد که عاشق نام معشوق بشنود و خونسش بگریزد و رنگش دگرگون شود.

یکی از اهل نظر گوید: «خدا هر جانی را مدور و به شکل کره آفرید و دو نیمه کرد. و در هر تنی يك نیمه از آن نهاد و هر پیکری که پیکر دیگری را بیابد که نیمهٔ جان او در آن باشد به حکم مناسبت قدیم به ضرورت میان آنها عشق پدید می آید و اختلاف کسان در این باب مربوط به قوت و ضعف طبایع آنهاست.»

صاحبان این مقاله را در این زمینه سخن بسیار است که جانها جواهر بسیط نورانی است که از عالم بالا به این دنیا آمده و در آن سکونت گرفته است و مناسبات جانها شرط قرب و بعد آنها در عالم جان است، جمعی از آنها که ظاهرأ پیرو مسلمانند بر این سخن رفته اند و از قرآن و سنت و عقل دلایلی آورده اند، از جمله گفتار خدا عزوجل است که فرماید: «ای جان مطمئن راضی و مورد رضایت پیش پروردگارت بر گرد و میان بندگان من در آ و به بهشت من در آ.» گویند باز گشتن بجایی مستلزم آنست که از پیش نیز چنان بوده است و هم حدیث پیمبر که سعید بن ابی - مریم روایت کرده گوید: یحیی بن سعید به نقل از عمره از عایشه از پیمبر آورده که فرموده: «جانها سپاههای آراسته است جانهای آشنا مؤتلف است و جانهای نا آشنا مختلف.»

جمعی از اعراب نیز بر این رفته اند، جمیل بن عبدالله بن معمر عذری در بارهٔ بینه شعری بدین مضمون گوید: «جان من پیش از آفریدنمان و از آن پیش که نطفه بودیم یا در گهواره بودیم به جان او علاقه داشت و چندان که بیفزودیم علاقهٔ جانهای ما بیفزود و اگر بمیریم سستی نخواهد گرفت، به هر حال علاقهٔ ما باقی است و در ظلمت قبر و لحد بسر وقت ما می آید.»

جالینوس گوید: « محبت میان دو عاقل رخ میدهد که عقل همانند دارند اما میان دو احمق رخ نمیدهد، گرچه در حقیقت یکسان باشند زیرا عقل تابع نظم است و تواند بود که دو تن در کار عقل به یک روش همانند باشند ولی حقیقتاً ندارد و دو نفر در کار آن همانند نتوانند بود. » یکی از عرب عشق را تقسیم کرده گوید: « سه نوع عشق هست: عشق دلبستگی و عشق شیفتگی و خاکساری و عشق کشنده. » صوفیان بغداد گویند: « خدا عزوجل مردم را به عشق آزموده تا به اطاعت معشوق پردازند و از نارضایی او پرهیزند و به رضای او خوشدل شوند و اینرا اگر چه خدا مثل و مانند ندارد نمونه اطاعت خدا گیرند که اگر اطاعت غیر خدا را لازم می‌شمارند پیروی از رضای او لازم تر است. » صوفیان باطنی در این باب سخن بسیار دارند.

افلاطون گوید: « من ندانم عشق چیست جز آنکه جنونی الهی است عشق نه پسندیده است نه ناپسند. » یکی از نویسندگان به دوست خود نوشت: « من جوهر جان خویش را در تو یافته‌ام و در کار اطاعت تو قابل ملامت نیستم که پاره‌های جان پیرو یکدیگرند. »

مردم خلف و سلف از فیلسوفان و فلک‌شناسان و اسلامیان و غیره درباره عشق سخن بسیار دارند که در کتاب « اخبار الزمان و من اباده الحدیثان من الامم الماضية والاحیال الخالیة والممالک الدائرة » آورده‌ایم. در اینجا ضمن اخبار برمکیان که از عشق سخن رفت بمناسبت کلام فقط شمه‌ای از آنچه را در این باب گفته‌اند بیاوردیم، اکنون به اخبار برمکیان و ترتیب روزگارشان که نخست دوران سعود بود آنگاه به نحوست مبدل شد باز میگردیم.

مطلعان اخبار برمکیان گفته‌اند که وقتی جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک و یحیی بن خالد و فضل و دیگر برمکیان بدان مقام ملک و ریاست رسیدند و کارشان استقرار گرفت، تا آنجا که گفتند ایامشان جشن و سرور دائم بود، رشید به جعفر بن

یحیی گفت: «ای جعفر در همه جهان چهره‌ای نیست که من بدان مأنوس تر و مایل‌تر از دیدار تو باشم، عباسه خواهرم نیز در خاطر من مقامی همانند این دارد و من در کار خویش باشما نگریده‌ام و چنانم که نه از تو و نه از او صبر توانم کرد. روزی که با او هستم مسرتم از ندیدن تو ناقص است، و همچنین روزی که با تو هستم و با او نیستم. و نظر دارم که مسرتم یکجا جمع شود و از لذت و انس کامل بهره‌ور شوم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان خدایت توفیق دهد و همه کارهایت را هدایت فرماید.»

رشید گفت: «من عباسه را با تو تزویج می‌کنم که حق داری با او بنشین و او را ببینی و در مجلسی که من باشما هستم نزدیک وی باشی.» رشید از پس تعللی که جعفر در اینکار داشت عباسه را با وی تزویج کرد و خدمه و حاجبان خویش را که حضور داشتند شاهد گرفت و از او به‌عقد قسم پیمان و عهد مؤکد گرفت که هرگز با او به خلوت ننشیند و با هم زیر یک طاق خانه جا نگیرند مگر امیر مؤمنان رشید سومین آنها باشد. جعفر بهمین ترتیب قسم خورد و رضا داد و از مهابت امیر مؤمنان و رعایت عهد و پیمان روی بدو نمی‌کرد اما عباسه بدو علاقه‌مند شده بود و مصمم شد برای رسیدن به او تدبیری کند، نامه‌ای بدو نوشت و جعفر فرستاده‌اش او را پس فرستاد و ناسزا گفت و تهدید کرد. باردیگر نامه نوشت و نتیجه همان شد، و چون نومیدی بر او غلبه کرد پیش مادر جعفر رفت که چندان دور اندیش نبود و با دادن هدیه‌هایی از جواهر گرانبها و امثال آن از تحفه‌های ملوک تمایل او را جلب کرد، و چون بدانست که مادر جعفر نسبت بدو چون کنیز مطیع و چون مادر مهربان و علاقه‌مند است شمه‌ای از مقصود خویش را با وی بگفت و یاد آوری کرد که اینکار عاقبت نکو دارد که پسرش افتخار دامادی امیر مؤمنان را حاصل می‌کند و بدو چنین وانمود که اگر این کار واقع شود او و فرزندش از زوال نعمت و سقوط مقام بیم نخواهند داشت. مادر جعفر تقاضای او را پذیرفت و گفت که در این باب تدبیر خواهد کرد تا آنها را بهم برساند. یکروز به جعفر گفت: «پسر من گفته‌اند که در یکی از قصرها کنیزی

هست که تربیت شاهانه دارد و به ادب و معرفت و ظرافت و نمک و کمال زیبایی و قامت رسا و صفات خوب نظیر ندارد و میخواهم او را برای تو بخرم و گفتگوی ما با آقای او به توافق نزدیک است، جعفر سخن او را پذیرفت و دل بدان داد و جانش در هوای کنیز افتاد. مادرش پیوسته با او سخن داشت و وقت میگذرانید تا شوقش بیفزود و شهوتش نیرو گرفت و پیوسته اصرار میکرد که زودتر بمنظور برسد. وقتی مادرش بدانست که صبر او بسر رسیده گفت: «فلان شب کنیز را بتو خواهم داد» و کس پیش عباسه فرستاد و قصه را بدو خبر داد و او نیز خویشتن را آماده کرد و در همان شب به خانه مادر جعفر رفت. جعفر نیز آن شب برای وصول به مقصود از پیش رشید بیرون آمد و هنوز اثر شراب در او بود، وقتی به منزل آمد و سراغ کنیز را گرفت گفتند آماده است و عباسه را پیش جوان مست بردند که در صورت و خلقت او دقیق نمیتوانست شد و با وی هم بستر شد، وقتی کام گرفت، عباسه بدو گفت: «حیلۀ دختران ملوک را چگونه دیدی؟» جعفر که پنداشته بود وی از دختران رومی است گفت: «کدام دختران ملوک؟» گفت: «من خانم تو عباسه دختر مهدی هستم.» وی از وحشت از جا برجست و مستی از سرش برفت و عقلش باز آمد و پیش مادر رفت و گفت: «مرا به قیمت ارزان فروختی و به خطری بزرگ انداختی.» خواهی دید که چه بصر من میآید» آن گاه عباسه برفت و از او بار گرفته بود پس از آن پسری بزاد و یکی از خدمۀ خود را بنام ریاش با پرستاری بنام بره بر او گماشت. وقتی از کشف قضیه و انتشار خبر بیمناک شد کودک و خادم و پرستار را بهمکه فرستاد و بگفت تا به تربیت کودک پردازند. روزگار جعفر دراز شد و او و پدید و برادرانش بر کار مملکت تسلط داشتند، زبیده همسر رشید پیش وی منزلتی داشت که هیچکس از زنان دیگر نداشت. یحیی بن خالد پیوسته مراقب کار حرم رشید بود و آنها را از خدمۀ مرد دور میداشت. زبیده به رشید شکایت کرد و او به یحیی بن خالد گفت: «پدرجان چرا ام جعفر از تو شکایت دارد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان مگر در کار حرم سرا و تدبیر

امور قصر خویش بمن اعتماد نداری، گفت: «چرا بخدا.» گفت: «سخن او را پذیر، رشید گفت: «دیگر در این باره حرفی نخواهم زد.» یحیی مراقبت را سخت‌تر کرد و میگفت شبانگاه درهای حرمرسرا قفل کنند و کلیدها را به خانه خویش میبرد. ام جعفر از اینکار سخت برنجید و یکروز پیش رشید رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان چرا یحیی از رفتار خود دست نمیدارد و خادمان را از من دور میکند و رفتارش با من شایسته مقام من نیست.» رشید بدو گفت: «من در کار حرمرسرایم به یحیی اعتماد دارم.» گفت: «اگر قابل اعتماد بود جلوسپسرش را گرفته بود که مرتکب آن کار نشود.» گفت: «قضیه چیست؟» زبیده قضیه را با او بگفت، گفت: «آیا دلیل و شاهدی داری؟» گفت: «چه دلیلی بهتر از بچه؟» گفت: «بچه کجاست؟» گفت: «اینجا بود، وقتی افزایش شدن قضیه ترسید او را به مکه فرستاد.» گفت: «کسی جز تو این قضیه را میداند؟» گفت: «همه کنیزان قصر خبر دارند.» رشید خاموش شد و مطلب را در دل نگه‌داشت و بعنوان حج با جعفر بن یحیی برون شد. عباسه به خادم و وپرستار نوشت که بچه را به یمن ببرند. وقتی رشید به مکه رسید معتمدان خویش را ب جستجو و تحقیق در کار بچه واداشت و معلوم شد قضیه صحیح است. وقتی حج را بسر برد و باز گشت، تصمیم گرفت برمکیان را از میان بردارد. مدت کمی در بغداد بود آنگاه سوی انبار رفت. روزی که بکشتن جعفر یکدل شده بود سندی بن شاهرک را بخواست و گفت به مدینه السلام رود و بخانه برمکیان و دبیران و خویشان آنها کسان بر گمارد و اینکار را نهانی انجام دهد و با هیچکس درباره آن سخن نگوید تا به بغداد رسد و فقط کسان و یاران معتمد خویش را از آن مطلع کند. سندی برفت و رشید با جعفر در محلی از نهر انبار که بنام عمر معروف بود بنشست و روزی بسیار خوش بسر بردند. وقتی جعفر برفت رشید او را تا جائی که سوار میشد بدرقه کرد پس از آن رشید باز گشت و برصندلی بنشست و بگفت تا آنچه را پیش روی او بود بردارند، جعفر بمنزل خود رفت هنوز سرمست بود، ابو زکار طنبوری و ابن ابی شیخ دبیر

خویش را بخواست و پرده فروهشتند و کنیزکان از پس پرده بساز و آواز نشستند. ابوزکرا شعری بدین مضمون میخواند: «مردم از ما چه میخواهند چرا مردم از ما غافل نمیشوند گوئی همه همتشان اینست که آنچه را ما نهان کرده ایم آشکار کنند» رشید هماندم یاسرخادم خویش را که به نام رخله معروف بود بخواست و گفت: «من ترا بکاری میفرستم که محمد و قاسم را شایسته آن نمیدانم و ترا لایق انجام آن میدانم مبادا مخالفت من کنی» گفت: «ای امیر مؤمنان اگر بگوئی در حضور تو شمشیر را به شکم خودم فرو کنم و از پشت خود در آرم اطاعت میکنم، فرمان خود را بگو که باشتاب انجام می شود» گفت: «جعفر بن یحیی برمکی را می شناسی؟» گفت: «ای امیر مؤمنان مگر کسی جز او را توانم شناخت، مگر میشود کسی مانند جعفر را شناخت؟» گفت: «دیدنی که وقتی میرفت او را بدرقه کردم؟» گفت: «بلی» گفت: «هم اکنون برو و در هر حال که هست سر او را برای من بیار» پاسر به لکت افتاد و بلرزید و متحیر ماند که چه بگوید، رشید گفت: «ای یاسر مگر از پیش نگفتم که بامن مخالفت نکنی» گفت: «چرا ای امیر مؤمنان ولی قضیه مهمتر از آنست، امیر مؤمنان مرا بکاری میفرستد که دلم میخواهد پیش از آنکه بدست من اجرا شود مرگم برسد» گفت: «این حرفها را بگذار و برای انجام دستور من برو» یاسر برفت و وارد مجلس جعفر شد و او در حال طرب بود، بدو گفت: «امیر مؤمنان درباره تو چنین و چنان فرمان داده است» جعفر گفت: «امیر مؤمنان بامن همه جور شوخی میکند گمان دارم این هم يك جور شوخی است» گفت: «بخدا سخن او را جدی دیدم» گفت: «اگر اینطور باشد که میگوئی پس مست بوده است» گفت: «نه بخدا عقلش سر جا بود، گمان ندارم با وجود آن همه عبادت که از او دیده ام امروز شراب نوشیده باشد» گفت: «من حقوقی بگردن تو دارم که فقط امروز فرصت تلافی آن خواهی داشت» گفت: «بهر کاری جز مخالفت امیر مؤمنان حاضرم» گفت: «پیش او برو و بگو دستور او را اجرا کرده ای اگر پشیمان شد

زندگی من بدست تو نجات یافته است و پیش من نعمت تازه داری و اگر به رأی خود باقی بود دستوری را که بتو داده‌است فردا اجرا میکنی» گفت: «اینکارشدنی نیست.» گفت: «من با تو بخیمه گاه امیر مؤمنان می‌آیم و جایی می‌ایستم که گفتگوی تو و سخن او را بشنوم اگر عذری آوردی و او جز ببردن سر من قانع نشد باز می‌گردی و سر مرا می‌بری.» گفت: «اینکار را میکنم» آنگاه باهم سوی خیمه گاه رشید رفتند، یاسر پیش او رفت و گفت: «ای امیر مؤمنان سرش را آوردم همین جا حاضر است.» گفت: «زود بیار و گرنه بخدا ترا پیش از او خواهم کشت» یاسر برون شد و گفت: «شنیدی چه گفت؟» گفت: «بیا کار خود را انجام بده.» جعفر دستمال کوچکی از آستین در آورد و چشمان خود را با آن بست و گردن خود را بکشید که یاسر آنرا ببرد و سرش را پیش رشید برد و چون او سر را پیش روی خود بدید رو بدان کرد و بنا کرد گناهان او را برشمرد، سپس گفت: «ای یاسر فلانی و فلانی را بیار.» وقتی آنها را بیاورد گفت: «گردن یاسر را بزید که من نمیتوانم قاتل جعفر را ببینم.»

اصمعی گوید: «آنشب پیش رشید رفتم وقتی به حضور رسیدم گفت: «ای اصمعی شعری گفته‌ام بشنو.» گفتم: «بلی ای امیر مؤمنان.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «اگر جعفر از موجبات مرگ ترسیده بود جان خود را نجات می‌داد و از دسترس مرگ چنان دور بود که عقاب بدو نمیرسید، ولی وقتی اجالش در رسید منجم حوادث را از او دور نتوانست کرد.»

اصمعی گوید: بمنزل خویش باز گشتم و هنوز بدانجا نرسیده بودم که مردم از کشته شدن جعفر سخن داشتند صبحگاه شبی که جعفر کشته بود و برمکیان سر کوب شده بودند در خراسان بر در قصر علی بن عیسی بن ماهان شعری را بخط روشن نوشته دیدند که مضمون آن چنین بود: «برمکیان مسکین، حوادث دهر بر سر آنها ریخت کار آنها برای ما عبرت است و ساکن این قصر باید عبرت بگیرد.»

مسعودی گوید: مدت دولت و عزت برمکیان و روزگار خوش و نکوی ایشان از آغاز خلافت هارون الرشید تا کشته شدن جعفر بن یحیی بن خالد بن برمک هفده سال و هفت ماه و پانزده روز بود. شاعران در رثای برمکیان سخن بسیار گفتند از جمله علی بن ابی معاذ گفته بود: «ای که به روزگار مغروری، روزگار متغیر و خیانتکار است، از صولت روزگاری من مباش و از آن حذر کن. اگر از تغییرات آن غافل می باشی، بل را بنگر که در کار او عبرتی هست، ای عاقل دور اندیش عبرت بگیر، از خوشی دنیا بهره برگیر و با دنیا چنان رو که می رود، مصلوب بل و زیر عاقل و صاحب فضیلت مشهور بود و همه دنیا از خشکی و دریا قلمرو او بود، بارای خویش ملک را استوار میکرد و فرمان وی نافذ بود. در این اثنا که جعفر شب جمعه در عمر بود و در دنیا بیالهای خویش پرواز میکرد و آرزوی عمر دراز داشت روزگار او را بلغزاند، وای وای از لغزش روزگار، قدمش چنان بلغزید که پشتش شکست و بیچاره به شب شنبه سحر گاه مقتول بود. صبحگاه فضل بن یحیی را در میان گرفته بودند و پیرمرد نمیدانست، پیر را با فرزندانش بیاروندند و اولاد یحیی همه در غل و اسارت بودند و برمکیان و پیروانشان که در آفاق و امصار بودند. گوئی وعده ای داشتند چون وعده ای که مردم به محشر دارند و افسانه مردم شدند. بزرگ است خدایی که سلطنت و فرمان از او است.»

و هم از کسانی که رثای ایشان گفته و نکو گفته اشجع سلمی است که ضمن قصیده ای گوید: «اکنون آرام گرفتیم و کاروان ما بماند و آنکه می بخشید و آنکه بخشش میگرفت از کار بمانند به مر کبها بگو از سیر و سفر بیا بانها آسوده شدید، عطارا بگو از پس فضل تعطیل باش و به بلیه ها بگو هر روز تجدید شوید. شمشیر تیز برمکی را بین که به شمشیر تیزها شمی برخوردار.»

وسلم خاسر درباره آنها گفته بود: «از پس برمکیان ستاره کرم بی نور شد و دست بخشش شل شد و دریای جوانمردی فرو رفت. ستارگانی که از پسران برمک

بود و هدایتجو راه راست بدان می‌جست فرو رفت. و صالح اعرابی درباره‌ی آنها گوید: «این روزگار با پسران برمک خیانت کرد و کدام پادشاهان بوده‌اند که روزگار با ایشان خیانت نکرده است. مگر یحیی حکمران همه‌ی زمین نبود که اکنون در زمین نمانده است؟».

ابوحزره اعرابی و بقولی ابونواس در باره‌ی آنها گفته بود: «روزگار که ملک برمکیان را هدف کرد کار تازه‌ای نکرد، روزگاری که حق یحیی را منظور نداشت حق خاندان ربیع را منظور نخواهد داشت.» یکی دیگر از شعرا نیز درباره‌ی آنها گفته و نکو گفته: «ای برمکیان دریغ از شما و روزگار پسر اقبالتان، دنیا به وجود شما عروس بود و اکنون بیوه‌ی عزادار است.» و هم اشجع درباره‌ی آنها گوید: «برمکیان از دنیا روی برتافتند و مردم دیگر هر چه بیایند دنیا فزونی نگردد. گوئی همه‌ی ایام ایشان برای مردم زمین عید بود.» یکی دیگر درباره‌ی آنها گوید: «گوئی روزگار ایشان از فرط رونق، همه‌ی موسم حج و عید و جمعه بود.» منصور عمری گوید: «در عزای برمکیان برای دنیائی که در هر گوشه از غم ایشان گریه میکند ناله کن، مدتی دنیا به وجود ایشان عروس بود و اکنون عزادار است.» دعبل خزاعی گوید: «آیا تغییر زمانه را در خاندان برمک و این نیک و نسلهای گذشته ندیدی؟» و هم اشجع درباره‌ی آنها گفته: «روزگار برمکیان را ببرد و کسی از آنها را به جا نگذاشت آنها اهل خیر بودند و خیر از دنیا برداشته شد.».

پس از کشته شدن جعفر که یحیی و فضل را گرفته بودند و بزندان کرده بودند و کارشان سخت بود و بلیات مکرر میرسید فضل بن یحیی در باره‌ی حال خود و پدرش گفته بود: «از بلیه‌ای که بما رسیده بخدا شکایت می‌بریم که رفع مصیبت و بلا به کف اوست. از دنیا برون رفته‌ایم اما اهل دنیا هستیم نه از مردگانیم و نه از زندگان، وقتی زندانبان برای کاری بیاید تعجب کنیم و گوئیم این از دنیا آمده است.» رشید از پس سقوط برمکیان غالباً این سخن را تکرار میکرد: «سقوط هر

کسی بقدر بالا رفتن مقام اوست، وقتی مور بال در آرد که پرواز کند محنت وی آغاز شده است . . .

محمد بن عبدالرحمن هاشمی گوید: «یک روز قربان پیش مادر خویش رفتم، زنی باشخصیت و سخندان پیش وی بود که لباسهای ژنده داشت، بمن گفت: «این را میشناسی.» گفتم: «نه.» گفت: «این عبادۀ دختر جعفر بن یحیی است.» روی بدو کردم و با اوصحبت داشتم و احترامش کردم و بدو گفتم: «مادر جان عجیب ترین چیزی که دیده‌ای چیست؟» گفت: «پسرك من، یكروز عید قربان به من گذشت که چهار صد کنیز آماده خدمت من بود و پسر خود را حق ناشناس می‌شمردم و در این عید آروز دارم دو پوست بز داشته باشم که یکی را زیر انداز و یکی را روانداز کنم.» گوید: «من پانصد درم به اودادم و نزدیک بود از خوشحالی بمیرد و همچنان پیش ما می‌آید تا مرگ ما را ازهم جدا کرد.»

از یکی از عموهای رشید نقل میکنند که وقتی رشید نسبت به یحیی متغیر شده بود و پیش از آنکه برمکیان را سرکوب کند پیش یحیی رفته و گفته بود: «امیرمؤمنان جمع مال را دوست دارد و فرزندانش زیاد شده‌اند و میخواهد املاکی برای آنها فراهم کند و تو و یاران‌ت املاک فراوان دارید اگر املاک و اموال آنها را بگیری و فرزندان امیر مؤمنان دهی امیدوارم مایه سلامت تو شود و امیرمؤمنان با تو دل خوش کند.» یحیی بدو گفت: «بخدا اگر نعمت از من زایل شود بهتر از آنست که نعمت را از کسانی که بآنها داده‌ام بگیرم.»

خلیل بن هیثم شعبی که رشید او را در محبس به فضل و یحیی گماشته بود گوید «روزی مسرور خادم پیش من آمد و جمعی از خدمه همراه وی بودند و با یکی از آنها دستمال پیچیده‌ای بود بخاطرم گذشت که رشید به برمکیان رحم آورده و آنها را به ابراز مرحمت فرستاده است. مسرور گفت: «فضل بن یحیی را را بیرون بیار.» وقتی پیش وی آمد گفتم: «امیرمؤمنان میگوید من بتو گفتم در

بارۀ اموال خودتان بمن راست بگوئی و توهم گفתי که راست گفته‌ای ولی معلوم شده که چیزهایی برای خودت نگهداشته‌ای، به مسرور دستور دادم اگر آنرا به او نشان ندهی دویست تازیانه بتو بزنند.» فضل بدو گفت: «بخدا ای ابوہاشم کشته خواهم شد.» مسرور گفت: «ای ابوالعباس نظر من اینست که مالت را برجانت ترجیح ندهی زیرا بیم دارم اگر دستوری را که در بارۀ تو دارم اجرا کنم زنده نمانی.» فضل سر باسماں برداشت و گفت: «ای ابوہاشم من به امیرمؤمنان دروغ نگفتم، اگر همه دنیا از من بود و میگفتند آن را بدهم یا یک تازیانه بخورم همه دنیا را میدادم، امیر مؤمنان میداند و تو نیز میدانی که ما آبروی خود را به وسیلۀ اموالمان حفظ میکردیم چگونه اکنون چنان شده‌ایم که اموال خویش را به وسیلۀ جانمان حفظ میکنیم؟ اگر دستوری بتو داده‌اند اجرا کن.» مسرور بگفت تادستمال را بکشودند و چند تازیانه از آن بیفتاد و دویست تازیانه به فضل زد و اینکار بدست خدمه انجام شد و او را چنان بسختی و بیرحمانه زدند که نزدیک بود او را بکشند و ما از مرگ وی بیمناک شدیم. آنگاه خلیل بن هیثم به همدست خود که ابو یحیی نام داشت گفت: «اینجامردی هست که در حبس بوده است و در معالجه این چیزها ماهر است، برو او را بیاور و بگو فضل را معالجه کند» وقتی مطلب را با آن شخص بگفتم گفت: «شاید میخواهی فضل بن یحیی را معالجه کنی زیرا شنیده‌ام با او چه کرده‌اند.» گفتم: «مقصودم همان است.» گفت: «برویم او را معالجه کنیم.» وقتی او را بدید گفتم: «گمان میکنم پنجاه تازیانه به او زده‌اند.» گفتم: «به او دویست تازیانه زده‌اند.» گفتم: «گمان دارم این اثر پنجاه تازیانه باشد ولی باید روی حصیری بخوابد و من مدتی سینه او را لگد کنم.» فضل از شنیدن این سخن متوحش شد آنگاه قبول کرد و او را خوابانید و سینه او را لگد کردن گرفت، آنگاه دست او را گرفت و کشید تا او را از روی حصیر بلند کرد و مقدار زیادی از گوشت پشت وی بحصیر چسبید. آنگاه پیش وی می‌آمد و علاج میکرد

تا روزی او را بدید بسجده افتاد، گفتم: «سجده برای چیست؟» گفت: «ای ابویحیی، ابوالعباس به شده است، نزدیک بیا تابینی.» نزدیک وی شدم و پشت او را دیدم که گوشت نو آورده بود. سپس به من گفت: «یادت هست که گفتم این اثر پنجاه تازیانه است؟» گفتم: «بلی» گفت: «بخدا اگر هزار تازیانه زده بودند جای آن بدتر از این نمیشد، من چنین گفتم تا دل او قوی شود و مرا در کار علاج او کمک کند.» وقتی این شخص برفت، فضل بمن گفت: «ای ابویحیی، من ده هزار درم لازم دارم، پیش نسائی نام برو و بگو که من این پول را لازم دارم» برفتم و پیام را رسانیدم بگفت تا ده هزار درم برای او بیاوردند آنگاه فضل بمن گفت: «ای ابویحیی میخواهم این پول را پیش آن شخص بی‌ری و از او عذر بخواهی و بگوئی این پول را قبول کند» گوید: «پیش او رفتم دیدم روی حصیری نشسته و سه تار او آویخته، چند شیشه نبذ و لوازمی کهنه داشت. گفت: «ای ابویحیی چه میخواهی؟» بنا کردم از قول فضل عذر بخواهم و دست تنگی او را بگویم و گفتم که ده هزار درم فرستاده است. وی متغیر شد و چنان خرخر کرد که مرا متوحش کرد. مکرر همی گفت «ده هزار درهم» من بکوشیدم تا او را بقبول و ادا کنم اما پذیرفت. پیش فضل برگشتم و بدو خبر دادم، گفت: «بخدا کمش بوده است.» آنگاه فضل بمن گفت: «میخواهم دو باره پیش نسائی بروی و بگوئی ده هزار درهم دیگر لازم دارم، وقتی بتو داد همه را پیش این مرد میبری.» از نسائی ده هزار درم دیگر گرفتم و پیش این شخص رفتم، پول را نیز همراه داشتم و قصه را با او بگفتم اما چیزی از آن را نپذیرفت و گفت: «من يك جوان ایرانی نژاد را در مقابل پول علاج کنم؟ بخدا اگر بیست هزار دینار هم بود قبول نمی‌کردم.» پیش فضل برگشتم و قصه را با او بگفتم؛ بمن گفت: «ای ابویحیی بهترین کاری را که از ما دیده یا شنیده‌ای نقل کن.» گوید مدتی با او گفتگو داشتم گفت: «همه این‌ها را بگذار، بخدا کاری که این مرد کرد از همه اعمالی که ما بهم‌روزگار خود کرده‌ایم بهتر است.»

جعفر بن یحیی چهل و پنج ساله بود که کشته شد کمتر از این نیز گفته‌اند. یحیی چنانکه از پیش گفتیم بسال صد و هشتاد و نهم در رقه بمرد.

مسعودی گوید رشید اخبار و سرگذشت‌های نکودارد که در کتابهای سابق خود ضمن اخبار ملوک روم پس از ظهور اسلام آورده‌ایم و خبر او را با تقفور سابقاً در همین کتاب آورده‌ایم. برمکیان و بخششها و کرمها که می‌کردند و دیگر عجایب و سرگذشتشان و مدایح و مرثیه‌ها که شاعران در باره ایشان گفته‌اند، اخبار نکودارند که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم در این کتاب فقط نکاتی را می‌آوریم که در کتابهای سابق خود نیاورده باشیم. و نیز آغاز کار ایشان را پیش از ظهور اسلام با تولیت خانه نوبهار، آتشکده بلخ، که یاد آن سابقاً در همین کتاب گذشت با علت تسمیه برمک و خبر برمک بزرگ با ملوک ترک و خبر آنها پس از ظهور اسلام و حوادثی که در ایام هشام بن عبدالملک و ایام منصور بر آنها گذشته است همه را در آن کتابها یاد کرده‌ایم و در این کتاب به اشاره‌ای از اخبار و نکاتی از آثارشان بس کردیم.

ذکر خلافت محمد امین

بیعت محمد بن هارون همان روز مرگ هارون الرشید یعنی بهروز شنبه چهارم جمادی الاول در طوس، بسال صد و نود و سوم انجام گرفت. خبر بیعت او را رجای خادم برد، بیعت را فضل بن ربیع گرفت. محمد کنیه ابو موسی داشت، مادرش زبیده دختر جعفر بن ابی جعفر بود و تولدش در رصافه بود. وقتی کشته شد سی و سه سال و سه ماه و سیزده روز داشت. جنه او را در بغداد بخاک کردند و سرش را به خراسان بردند. مدت خلافتش چهار سال و ششماه و بقولی هشتماه و شش روز بود که تاریخها در این باب اختلاف دارد، گویند محمد وقتی بخلافت رسید بیست و دو سال و هفتماه و بیست و یک روز داشت و ششماه از مأمون کوچکتر بود. مدت محاصره او تا وقتی کشته شد یکسال و نیم و سیزده روز بود که دو روز در محبس بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت امین و مختصری از حوادث ایام وی

وقتی رشید بمرد، مأمون در مرو بود. صالح بن رشید رجای خادم آزاد شده محمد امین را پیش محمد فرستاد و او خبر را در مدت دوازده روز در روز پنجشنبه نیمه جمادی الاخر به مدینه السلام رسانید. جمعی از اخباریان و علاقمندان اخبار بنی عباس چون مدائنی و عتبی و دیگران گفته‌اند که زبیده شبی که محمد را بار گرفته بود بخواب دید که سه زن پیش او آمدند و او در مجلسی بود، دوتن از آنها طرف راست او و یکی طرف چپش ایستاد، یکیشان نزدیک شد و دست خود را بشکم ام جعفر نهاد و گفت: «پادشاهی بزرگ و بخشنده است که بارش سنگین و کارش سخت است.» دومی نیز چون اولی کرد و گفت: «پادشاهی است که بختش کوتاه و حدش شکسته و دوستیش غیر خالص و احکامش ظالمانه است و روزگار با او خیانت میکند» سومی نیز چنان کرد و گفت: «پادشاهی عیاش است که اسراف فراوان کند و مخالفت بسیار بیند و انصاف کمتر کند.» زبیده گوید: «من متوحش بیدار شدم و چون شب ولادت محمد رسید، آنها هنگام خواب بهمان صورت که

سابقاً پیش من آمده بودند وارد شدند و نزدیک سر من بنشستند و در چهره من نگر بستند. یکی از آنها گفت: «درختی سرسبز است و گلی نیکو و باغی خرم است.»
دومی گفت: «چشمه‌ای جوشان است که کم پاید و زودفانی شود و بشتاب برود.»
سومی گفت: «دشمن خویش است و قدرتش ضعیف است بشتاب دغلی کند و از عرش برافتد» آنگاه از خواب بیدار شدم و متوحش بودم و این خواب را با یکی از ندیمان خود بگفتم، گفت: «خواب معمولی و بازیچه‌ای از بازیچه‌های همزاد است.»
وقتی او را از شیر بگرفتم شبی خفته بودم و محمد مقابل من در گهواره بود که همانا بالای سر من ایستادند و رو بفرزندم محمد کردند و یکیشان گفت پادشاهی جبار است و مسرف و پرگو که آثار بسیار بجا نهد و زود خطا کند.» دومی گفت: «گوینده‌ای که دشمن دارد و جنگجویی که فراری شود و مایلی که محروم شود و بدبختی که غم زده باشد.» سومی گفت: «قبر او را بکنید و لحدش را بشکافید و گفش را حاضر کنید و لوازم دفنش را آماده کنید که مرگش بهتر از زندگانی است.» گوید: «مضطرب و پریشان از خواب بیدار شدم و از مفسران خواب و منجمان پرسیدم، همگی خبر از سعادت و طول عمر وی میدادند ولی قلبم آنرا نمی‌پذیرفت. آنگاه خویشن را ملامت کردم و با خود گفتم مگر ترس و حذر، از تقدیر جلو گیری میکند و یا کسی از مرگ دوستان خود جلو گیری می‌تواند کرد.»

بسال صد و نود و سوم ابوبکر بن عیاش کوفی اسدی درنود و هشت سالگی، هیجده روز پس از مرگ رشید در گذشت.

وقتی محمد میخواست مأمون را خلع کند با عبدالله بن حازم مشورت کرد؛ ابن حازم گفت: «ای امیر مؤمنان ترا بخدا اول خلیفه‌ای مباش که عهد میشکند و خلاف پیمان میکند و قسم خود را رعایت نمیکند.» گفت: «خاموش باش که خدا دهانت را خاموش کند، رای عبدالملک بن صالح بهتر از تو بود که میگفت «دو قوچ در یک حمله ننگند» پس از آن سرداران را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد و آنها با

منظور وی موافقت کردند تا نوبت به هرثمة بن حازم رسید و او گفت: «ای امیر مؤمنان کسی که با تو دروغ میگوید خیر خواه تو نیست و کسی که راست میگوید با تو دغلی نمیکند، سرداران را بکار خلع جسور مکن که ترا نیز خلع کنند، و به شکستن پیمان و ادارشان مکن که پیمان و بیعت ترا نیز بشکنند که خیانتکاری یار شود و پیمان شکن دست بسته ماند.»

در همان ایام علی بن عیسی بن ماهان پیش وی آمد، محمد بختید و گفت: «شیخ این دعوت و در این دولت، با پیشوای خود مخالفت نخواهد کرد و از اطاعت او برون نخواهد رفت.» آنگاه وی را در مقامی که سابقاً نمی نشانیده است، بنشانید و علی بن عیسی اول، کس بود که با خلع مأمون موافقت کرد و محمد او را با سپاهی عظیم سوی خراسان فرستاد. وقتی بحدود ری رسیدند و گفتند طاهر بن حسین در ری مقیم است، وی می پنداشت که طاهر با او مقاومت نخواهد کرد. گفت: «بخدا طاهر خاری از شاخ من و شراره‌ای از آتش من است، کسی مثل طاهر را فرمانده سپاهی نمیکنند. مابین او و مرگ همانقدر فاصله است که چشم او انبوه شما را ببیند که بره با قوچ شاخ زدن نتواند و روباه بمقابله شیر قادر نباشد.» پسرش بدو گفت: «طلایه داران بفرست و جائی برای سپاه خود بجوی.» گفت: «در باره کسی چون طاهر حاجت به حيله و احتیاط نیست، طاهر یکی از دو کار خواهد کرد یا در ری حصارى شود و مردان آنجا بر سر او ریزند و ما محتاج مقابله او نشویم، یا وقتی اسبهای ما بدانجا نزدیک شود شهر را خالی کند و باز گردد.» پسرش بدو گفت: «ممکن است شعله‌ای آتشی بزرگ شود.» گفت: «ساکت باش که طاهر همسنگ ما نیست و مردان از همسنگان خویش احتیاط کنند» آنگاه علی بن عیسی همچنان برفت تا سپاه وی بنزدیک ری رسید و کوشش و آمادگی طاهر را برای جنگ و نگهداری اطراف معلوم داشت و از راه بگشت و بیکی از نواحی بیرون ری رفت و آنجا فرود آمد و سپاه خویش را گسترش داد. طاهر با چهار هزار سوار

بیامد و چون کثرت سپاه علی بن عیسی را با فراوانی لوازم آن بدید و بدانست که تابمقابله با آن ندارد با خاصان خود گفت: «خارجی وار میجنگیم.» آنگاه سپاه خود را بدسته‌های چهار گوش تقسیم کرد و نزدیک هفتصد تن از خوارزمیان و دیگر سواران خراسان را در قلب نهاد. عباس بن لیث وابسته مهدی که سواری بنام بود، از قلب دشمن بسوی وی آمد، طاهر قصد وی کرد و دو دست به شمشیر برد و عباس را دو نیمه کرد، مردم بهم ریختند و یکی که بنام داود سیاه معروف بود سوی علی بن عیسی رفت و ضربتی زد و او را بکشت. در این وقت علی بر اسبی سیاه بود مردان برای ربودن سر او هجوم آوردند و در مورد سر و انگشتر او بنزاع برخاستند و یکی بنام طاهر بن راجی سر او را پیرید و دیگری یک دسته از موی ریش او را بگرفت و دیگری انگشتر او را بیرد. سبب شکست سپاه ضربتی بود که طاهر باهر دو دست به عباس بن لیث زد و بهمین جهت او را طاهر ذوالیمینین نامیدند که هر دو دست را برای شمشیر زدن بکار برد.

احمد بن هشام که از معاریف سرداران بود گوید: «بخیمه گاه طاهر آمدم و سر علی را همراه داشتم، طاهر پنداشته بود من در معر که کشته شده‌ام، گفتم: «مژده، اینک سر علی همراه غلام من در توبره است.» غلام سر را جلو او افکند پس از آن جثه وی را بیاوردند که دست و پای او را مانند چهارپایان قلم کرده بودند طاهر بگفت تا آنرا در چاهی انداختند و قضیه را به ذوالریاستین فضل بن سهل نوشت. نامه چنین بود: «خدا عمر ترا دراز کند و دشمنانت را درهم بکوبد این نامه را در حالی مینویسم که سر علی بن عیسی پیش روی من و انگشترش در انگشت من است و الحمد لله رب العالمین.» مأمون سخت مسرور شد و از آن وقت بعنوان خلافت به او سلام می کردند.

و چنان بوده بود که ام جعفر از رشید بار نمیگرفت، رشید بایکی از حکیمان همدم خود مشورت کرد و از این قضیه شکایت کرد، حکیم گفت حسد او را تحریک

کند؛ زیرا ابراهیم خلیل علیه‌السلام ساره را داشت و از او بار نمی‌گرفت، وقتی ساره هاجر را به ابراهیم بخشید و اسماعیل را از او بار گرفت حسد ساره تحریک شد و اسحاق را بار گرفت. رشید مادر مأمون را بخريد و با او خلوت کرد که مأمون را بار گرفت و حسد ام جعفر تحریک شد و محمدر را بار گرفت.

مسعودی گوید: اختلاف درباره‌ی قصه‌ی ابراهیم و اسماعیل و اسحاق علیهم‌السلام را با سخن کسانی که گفته‌اند ذبیح اسحاق بود و کسانی که گفته‌اند اسماعیل بود و آنچه هر گروه در این باب گفته‌اند، از پیش گفته‌ایم. مردم سلف و خلف در این باب مناظره داشته‌اند از جمله مناظره‌ای بود که میان عبدالله بن عباس و آزاد شده‌ی او عکرمة رخ داد، عکرمة گفت: «ذبیح کی بود؟» گفت: «اسماعیل بود.» و گفتار خدا عزوجل را دلیل آورد که فرمود «و از پی اسحاق یعقوب بود.» مگر نمی‌بینی که خداوند ابراهیم را به ولادت اسحاق بشارت داده‌است پس چگونه وی را بذبح اسحاق مأمور کند عکرمة گفت: «من از قرآن نشان میدهم که ذبیح اسحاق بود.» و گفتار خدا عزوجل را دلیل آورد که فرماید: «بدینسان خدایت برگزیند و ترا تاویل گفتارها بیاموزد و نعمت خویش بر تو و خاندان یعقوب کامل کند، چنانکه از پیش بر پدران ابراهیم و اسحاق کامل کرده بود.» نعمت خدا در مورد ابراهیم آن بود که وی را از آتش رها نید و نعمت وی در مورد اسحاق آن بود که ذبیحه‌ای به فدیة او فرستاد. «وفات عکرمة آزاد شده‌ی ابن عباس بسال صد و پنجم بود، کنیه‌ی ابو عبدالله داشت و مرگش همان روز بود که کثیر عزه در گذشت و مردم گفتند بزرگ فقیهان و سالار شاعران در گذشت. وفات شعبی نیز در همین سال بود.

یوسف بن ابراهیم دبیر گوید ابو اسحاق ابراهیم بن مهدی برای من نقل کرد که محمد امین وقتی که در محاصره بود مرا احضار کرد، پیش او رفتم در یک نظارمی از چوب عود و صندل بمساحت ده در ده نشسته بود. سلیمان بن ابی جعفر منصور نیز در داخل طارمی با او بود. طارمی خرگاهی بود که در آنجا تشکهای از

اقسام حریر و دیبای زربفت و دیگر پارچه‌های ابریشمین گسترده بود. بدو سلام کردم جلو او ظرف بلوری بود که مقدار پنج رطل شراب در آن بود، پیش روی سلیمان نیز ظرفی مانند آن بود. من پهلوی سلیمان نشستم، ظرفی مانند آن دو ظرف پیش من نهادند. گوید: «امین گفت:» چون شنیدم طاهر بن حسین به نهران رسیده و کارهای ناپسند کرده و راه بدکاری پیش گرفته، کس فرستادم و شمارا پیش خواندم که با صحبت شما خوشدل شوم. «ما نیز با او سخن گفتیم و او را سرگرم کردیم تا غم او برفت و خوشدل شد و یکی از خواص کنیزان خود را بخواست که نامش ضعف بود، گوید من در وضع خاص این نام را بفال بد گرفتم، بدو گفت: «برای ما بخوان.» او عود را در کنار گرفت و شعری بدین مضمون خواند: «بجان من که کلیب وقتی در خون غلطید بیشتر از تو باور داشت و از تو دوراندیش تر بود.» امین گفتار او را بفال بد گرفت و گفت: «ساکت باش، خدایت زشت دارد.» و به غم و گرفتگی خود برگشت، باز به نصیحت او پرداختم و سخنان شیرین گفتم تا غمش سبک شد و بخندید؛ آنگاه رو بکنیز کرد و گفت: «بیار تا چه داری.» وی شعری خواند بدین مضمون: «او را بکشند تا جایش را بگیرند چنانکه روزی مرزبانان کسری با وی خیانت کردند.» باز به او گفت خاموش باشد و تغیر کرد و غمین شد و ما سرگرمش کردیم تا به خنده بازگشت و بار سوم بکنیز گفت: «بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «گوئی میان حجج چون تا صفا انیسی نبود و کس به مکه قصه نگفته بود بله ما اهل آن بودیم که حوادث ایام و بخت بد نابودمان کرد.» و بقولی شعری خواند که مضمون آن چنین بود: «قسم بخدای سکون و حرکت که مرگ راههای بسیار دارد.» و امین بدو گفت: «برخیز و برو خدایت چنان و چنین کند.» کنیز برخاست و پایش بظرفی که جلو امین بود خورد و بشکست و شراب بریخت. شبی مهتابی بود و ما بر ساحل دجله در قصر معروف خلد بودیم شنیدیم که یکی آیه‌ای را که معنی آن چنین است میخواند «کاری که در باره آن رای میجوئید انجام گرفت.» ابن مهدی گوید من برخاستم و امین بر-

جست، شنیدم که از جانب قصر یکی شعر ی بدین مضمون میخواند: «از عجب تعجب
مکن خبری آمده که عجب را میبرد، حادثه‌ای سخت می‌آید که برای اهل تعجب،
تعجب آور است.» گوید پس از آن هرگز با امین ننشستم تا کشته شد.

امین به کنیز خود نظم دل بستگی داشت، وی مادر موسی بود که امین او را
الناطق بالحق لقب داده بود و میخواست مأمون را خلع کند و ولایتعهد بدو دهد. وقتی
نظم مادر موسی بمرد امین از غم او سخت بنالید و چون خبر به زبیده رسید گفت:
«مرا پیش امیرمؤمنان ببرند.» امین از او استقبال کرد و گفت: «خانم من نظم
بمرد.» زبیده گفت: «جانم فدایت غم مخور که بقای تو آنچه را از دست رفته
حیران میکند، تا موسی را داری هر مصیبتی آسان است که با وجود موسی هیچ
فقدانی تأسف‌انگیز نیست.»

ابراهیم بن مهدی گوید: «روزی از امین اجازه ورود خواستم، در آن موقع
کار محاصره از هر طرف سخت شده بود و میخواستند اجازه ورود بمن ندهند، ولی
من اصرار کردم و اجازه یافتم؛ دیدم تور بدست دارد و سوی دجله مینگرد. در میان
قصر و آبگیر بزرگی بود که به دجله راه داشت و میان آبگیر و دجله پنجره‌های
آهنین بود، بدو سلام کردم اما او به آب و خدمه توجه داشت و غلامان بجستجوی
آبها پرداخته بودند و او سخت حیران بود. وقتی دوباره سلام کردم بمن گفت:
«عمو جان نمیدانی، ماهی گوشواره دار من از آبگیر به دجله رفته است.»
گوشواره دار ماهی بود که در کوچکی شکار کرده بودند و دو حلقه طلا که دو
مروارید در آن بود بگوشه‌های ماهی آویخته بودند گوید: «برون آمدم و از رستگاری
او نومید شده بودم. میگفتم اگر متنبه شدنی بود در چنین وقتی شده بود.»

محمد بسیار نیرومند و شجاع و دلیر و زیبا ولی سست رای و بی‌تدبیر بود و
در کار خویش اندیشه نمیکرد. گویند روزی به صبحی نشسته بود و نمود پوشان
و زوین‌داران که بکار شکار درندگان می‌پرداختند براستران برای شکار درنده‌ای که

در ناحیه کوثی و قصر بود برون شده بودند، درنده را گرفته در قفس چوبین بريك شتر بختی بیاوردند و بر در قصر از شتر فرود آورده، قفس را بدرون آوردند و در حیاط قصر نهادند و امین که همچنان بصبحی بود گفت: «آزادش کنید و در قفس را بردارید.» بدو گفتند: «ای امیر مؤمنان این درنده ای هول انگیز و سیاه و وحشی است» گفت: «آزادش کنید» پس در قفس را برداشتند و درنده ای سیاه که موی بلند داشت همانند گاو از آن برون شد و بغرید و دم بر زمین زد؛ کسان بگریختند و درها را بستند، امین همچنان در جای خود نشست و به درنده بی اعتنا بود؛ درنده سوی او رفت تا نزدیک او رسید، امین دست برد و مخده ای برداشت و آنرا حایل خود کرد، درنده دست سوی او دراز کرد امین دست او را کشید و بیخ گوشایش را بگرفت و بکشید و سخت تکان داد و بعقب کشید و درنده مرده روی دم افتاد. مردم پیش امین دویدند. انگشتان و مفاصل دستانش در رفته بود، شکسته بندی بیاوردند تا استخوان انگشتان را جا انداخت و او نشسته بود، گوئی کاری نکرده بود. شکم درنده را بشکافتند و دیدند که زهره او از جگر پاره شده است.

گویند روزی منصور نشسته بود و کسان وی از بنی هاشم پیش او بودند، منصور با خرسندی بآنها گفت: «مگر نمیدانید که دیشب برای محمد مهدی فرزندی آمده که او را موسی نامیده ایم.» وقتی جماعت این بشنیدند خاموش ماندند چنانکه گوئی خا کستر بصورتشان پاشیده بودند و جوابی ندادند. منصور بآنها نگریست و گفت: «این موقع دعا و تهنیت است ولی شما خاموش مانده اید.» آنگاه «انالله» بزبان آورد و بآنها گفت: «گویا وقتی بشما گفتم که نام او را موسی کرده ام غمگین شدید، برای آنکه بر سر مولودی موسوم به موسی بن محمد اختلاف رخ میدهد و خزانه ها غارت میشود و کار ملک با شفتگی میکشد و پدرش کشته میشود و هم او را از خلافت خلع میکنند، این آن موسی نیست و روزگار وی نرسیده است بخدا که که هنوز جد آن مولود هارون الرشید متولد نشده است.» سپس گفت: «برای موسی

دعا کنید و مولود او را تهنیت گوید. « آنها نیز به‌منصورت‌هنیت گفتند. و این موسی هادی برادر رشید بود.

پیمانی که رشید ما بین امین و مأمون نوشته و در کعبه آویخته بود چنین بود که هر يك از آنها خیانت کند حق خلافت ندارد و هر که با دیگری خیانت کند خلافت حق کسی است که با وی خیانت شده است.

یاسر خادم ام جعفر که از خاصان وی بود گوید: وقتی محمد را محاصره کردند ام جعفر گریان پیش وی رفت، محمد گفت: «چه خبر است؟ کار سلطنت به گریه وزاری زنان راست نمیشود خلافت روشی دارد که زنان از آن بی‌خبرند برو برو.» گویند طاهر محمد را سست رأی می‌پنداشت، یکروز که طاهر در بستان خویش بود نامه‌ای بخط محمد بدو رسید که نوشته بود: «بسم الله الرحمن الرحيم، بدانکه از وقتی که ما قیام کرده‌ایم هر که در مورد حق ما قیام کرده سزای وی از ما بجز شمشیر نبوده است، پس مراقب خویش باش یا از این کار چشم‌پوش» گویند تأثیر این نامه پیوسته در ظاهر نمایان بود، وقتی به خراسان بازگشت نام‌ها را بخواص خویش نشان داد و گفت: «این نامهٔ مرد سست نیست، نامهٔ کسی است که یاوری نداشته است.»

از همهٔ خلیفگان سلف جز علی بن ابی‌طالب کرم‌الله وجهه و محمد بن زبیده تا وقت حاضر یعنی بسال سیصد و سی و دو کسی دیگر نبود که پدر و مادرش هاشمی باشند.

ابوالغول دربارهٔ محمد بن زبیده گوید: «پادشاهی که پدر و مادرش از چشمه‌ای بودند که چراغ درخشان امت از آن بود و در دل درهٔ مکه از آب پیمبری نوشیده بود.» آغاز خیانت محمد امین با مأمون از سال یکصد و نود و چهارم بود. بسال صد و نود و هفتم بروز گار امین عبدالملک بن صالح بن علی در رقه بمرد. عبدالملک بروز گار خویش فصیحترین فرزندان عباس بود. گویند وقتی رشید از منح شام

میگذاشت قصری استوار و بستانی پردرخت و میوه‌دار بدید و به عبدالملک گفت: «این قصر از کیست؟» گفت: «ای امیرمؤمنان از شماست و از جانب شما در تصرف من است.» گفت: «بنای قصر چگونه است؟» گفت: «از منزل تو فروتر و از منزل کسان بالاتر است گفت شهر تو چگونه است؟» گفت: «آب خوشگوار و هوای خنک و محل استوار دارد و بیماری در آنجا کم است.» گفت: «شب آن چگونه است؟» گفت: «همه سحر است.» گفت: «ای ابو عبدالرحمن شهر شما چه نکو است.» گفت: «چرا نکو نباشد که خاک قرمز و خوشه زرد و درخت سبز و دشتهای وسیع پر علف و بوته دارد.» رشید به فضل بن ربیع نگریست و گفت: «اینگونه سخنان از ضربت تازیانه مؤثر تر است.»

وقتی محمد پسر خویش موسی را الناطق بالحق نامید و فضل بن ربیع وزیر برای وی بیعت گرفت، موسی هنوز درباره چیزی سخن نیارست گفت و نیک و بد نمیشناخت و محتاج کسی بود که هنگام شب و روز و خواب و بیداری و نشست و برخاست مراقب او باشد، و علی بن عیسی ماهان پرستار وی بود، شاعر اعمی که از اهل بغداد بود و علی بن ابی طالب نام داشت در این باب گفته بود: «دغلی وزیر و فسق امام و رأی ناصواب مشاور کار خلافت را تباه کرد، این راه غرور است که بدترین راههاست، اعمال خلیفه شگفت‌انگیز است و اعمال وزیر از آن شگفت‌انگیزتر است و عجیبتر از همه اینست که ما با کودک صغیری بیعت میکنیم که بینی خود را نتواند گرفت و محتاج پرستار است، این کار به وسیله گمراهی و ستمگری انجام میشود که مبخوانند پیمان مسلم را نقض کنند. اگر تغییرات زمانه نبود اینان را کجا راه می‌دادند این فتنه‌های کوه مانند است که ما در نتیجه کارهای پست و ناروا در آن خواهیم افتاد.»

وقتی طاهر بن حسین، علی بن عیسی ماهان را بکشت، سوی حلوان رفت و آنجا فرود آمد، و از آنجا تا مدینه السلام پنج روز راه بود، مردم از پیشرفت کار وی

و شکست و سقوط پیاپی یاران امین بشکفت شدند و همه یقین کردند که طاهر غلبه میکند و مأمون موفق میشود. فضل بن زبیع و یارانش مضطرب شدند و شاعر اعمی که مأمونی متعصب بود و بامحمد بن زبیده مخالفت داشت و بغدادی بود و در آنجا اقامت داشت، اشعاری بدین مضمون گفت: «عجب از کسانی که در مورد کاری که انجام نشدنی است امید توفیق دارند چگونه منظور آنها انجام شود که بنای آنرا بر بد کاری نهاده اند، شیطان گمراه که وعده آن فریب است آنها را بگمراهی کشانیده و چنانکه شراب شرا بخواور را بازی میدهد، آنها را بازی میدهد. با مأمون و با حق خیانت کردند و خیانتگر هر گز رستگار نمیشود. مأمون عادل و نجیب است که دوستی او را درسینه داریم، سرانجام توفیق از اوست و شریعت و زبور به این نکته شهادت داده است و سالها حکومت خواهد داشت. هر چه توانید حيله کنید که حيله شما مایه خنده اوست».

وقتی محمد از بالا گرفتن کار طاهر خبر یافت سرداران خود را فراهم آورد و با آنها مشورت کرد و گفت: «شما نیز مردانه بکوشید چنانکه مردم خراسان در کار عبدالله مردانه بکوشیدند و چنان بودند که اعشی گوید: «قوج جنگی را پیش آوردند که هنگام مقابله شاخ زند». بخدا من داستان اقوام سلف را شنیده و کتب جنگ و قصه بنیان گذاران دولتهایشان را خوانده‌ام از میان آن همه مردی بشجاعت و تدبیر این مرد ندیده‌ام، اکنون جرئت آورده آهنگ من کرده و گروه عظیمی سپاه و سردار و راهبر جنگ همراه دارد، هر چه توانید بکوشید» گفتند: «خدا امیر مؤمنان را نگهدارد، خدا چنانکه یاغیان خلیفگان دیگر را از پیش برداشت او را نیز از پیش بر میدارد».

وقتی سپاه محمد در جنگ طاهر شکست خورد، مقاومت نیارست کرد. سلیمان ابن ابی جعفر گفت: «خدا خیانتکار را لعنت کند که با خیانت و رأی غلط خود چه بلیه‌ای برای امت فراهم آورده، خدا نسبت او را از اهل فضل ببرد، خداوند چه

زود مأمون را بكمك قوچ مشرق یعنی طاهریاری کرد» شاعر نیز در این باب شعری بدین مضمون گوید: « لعنت به گنهگار بی دین باد، چه چیز او را به گناه بزرگ واداشت که با نیکو کار پاک و سیاستمدار با امانت مدبر که زینت خلافت و امانت و خرد و اهل سماحت و بخشش فراوانست خیانت کند اگر از روی جهالت با وارث احمد و وصی نیکان خیانت کردند، خدا و بزرگوار دلیر، قوچ مشرق، بهترین پشتیبان مأمونند.»

وقتی محمد را از طرف شرق و غرب در میان گرفتند که هر ثمة بن اعین در ناحیه مجاور نهران بنزدیک دروازه خراسان و سه دروازه دیگر فرود آمده بود و طاهر از سمت مغرب در مجاورت یاسریه و دروازه محول و کناسه اقامت داشت. محمد سرداران خود را فراهم آورد و گفت: « ستایش خدایا که بقدرت خویش هر که را خواهد فرود آرد یا بردارد و ستایش خدایا که به هر که خواهد دهد یا نهد و ستایش خدایا که گشاید و بندد و سرانجام بسوی اوست در قبال حوادث زمان و سستی یاران و پراکندگی کار و گرفتگی خاطر ستایش او می کنیم درود خدا بر محمد پیمبر و خاندان او باد. من بادل پرورد و جانی غمین و حسرتی بزرگ از شما جدا می شوم، برای خویش تدبیری اندیشیده ام و از خدا می خواهم که لطف و یاری خویش را از من دریغ نکند، آنگاه به طاهر نوشت: « اما بعد تو مأموری، صمیمیت از تو خواستند و صمیمیت کردی و جنگ کردی و فیروز شدی. بسا باشد که غالب مغلوب و موفق منکوب شود، صلاح می بینم که برادر خود را یاری کنم و خلافت را بدو واگذارم مرا درباره جان و فرزند و مادر و مادر بزرگ و اطرافیان و یاران و کسانی که امان ده تا پیش تو آیم و از خلافت کناره کنم و برادر خویش را بگذارم. اگر امان ترا در باره من معتبر شمرد که خوب و گرنه رأی رأی اوست.» گوید وقتی طاهر نامه را بخواند گفت: « اکنون که بند بگردنش محکم شده و نیرویش شکسته و یارانش فراری شده اند! نه بخدا قسم باید دست در دست من نهد و تسلیم

حکم من شود.» امین نیز نامه به هرثمه نوشت و تقاضا کرد که در مقابل امان او تسلیم شود.

و چنان شد که امین جمعی از مردان مورد اعتماد خود را برای دفع مأمونیان فراهم آورده بود که بطرف هرثمه هجوم بردند، طاهر بن حسین برای هرثمه سپاه کمکی فرستاد و هرثمه در کار دفع مردان امین زحمت چندان نداشت، وقتی گروه مذکور به سرداری بشر و بشیر از دی بمقابلۀ هرثمه برون شد، طاهر کس فرستاد و آنها را تهدید کرد و آنها که فیروزی طاهر را نزدیک میدیدند بترسیدند و از سپاه کناره گرفتند و جمع پراکنده شد. طاهر در بستان معروف به باب کباش طاهری فرود آمده بود. یکی از عیاران و زندانان بغداد در این باب گوید: «با طاهر روزی پرحادثه داشتیم همه طراران و دزدان نقاب زن و برهنگانی که آثار ضرب بدو پهلو داشتند آمده بودند و چون سوی شرق متمایل میشد از غرب حمله می کردیم.

وقتی کار بر محمد امین تنگ شد یا نصد هزار درم و یک شیشم مشک میان سرداران تازه خود بخش کرد و بیاران قدیم چیزی نداد. جاسوسان طاهر قضیه را بدو خبر دادند که به آنها نامه نوشت و وعده داد وزیر دستان را برضد سرداران تحریک کرد که همه خشمگین شدند و برضد امین سروصدا راه انداختند، و این به روز چهارشنبه ششم ذی حجه سال صدونود و ششم بود. یکی از آنها که برضد امین سروصدا کرده بود شعری بدین مضمون گفته بود: «به امین بگو که ظرف مشک، سپاه را پراکنده کرد، زمام ملک بدست طاهر است که رسولان و لوازم کافی دارد و با فرقه ستمگر رو بروست، شیر بسوی تو آمده است باید بگریزی که از امثال او گریز گاهی جز جهنم نیست.»

آنگاه طاهر از یاسریه جا بجا شد و بدروازه انبار فرود آمد و مردم بغداد را محاصره کرد و شب و روز جنگ انداخت تا دوسپاه از پا درآمدند و همه جا ویران شد و بناهای قدیم فرو ریخت و آثار محو شد و قیمتها گران شد. و این بسال صدو

نود و ششم بود. برادر، برادر و پسر پدر را بکشت که اینان محمدی و آنان مأمونی بودند، خانه‌ها ویران شد و محله‌ها بسوخت و مالها بغارت رفت و شاعر اعمی علی بن- ابی طالب گفت: «خویشاوندی قبایل بریده شد و مردم متقی و صاحب بصیرت آنها را رها کردند، این انتقام خداست که بسبب ارتکاب گناهان بزرگ از خلق خویش میگیرد. یا از گناه توبه نکردیم و نیت‌های پاک نداشتیم و سخن و اعظ و پند آموز را نشنیدیم. باید بر اسلام بگرییم که امید آن بجاست و همه کافران بخیر آن امیدوارند. مردم همدیگر را میکشند و بعضی غالب و بعضی مغلوب میشوند سران قوم بخود پرداخته‌اند و عیاران ریاست یافته‌اند نه بدکار حرمت نکوئی میدارد و نه نکو- کار دفع بدکار میتواند، یکی پیاپیستاده کسان را بکوشش میخواند یکی برای دیگری تکلیف معین میکند.

همه چون گر گند که خون دیده و بسوی آن میشتابند، وقتی دشمنان خانه‌ای را خراب کنند، بخانه دیگر میپردازند، بدکاران قبایل با خنجر به همدیگر حمله میبرند و ما از کشته شدن دوست و برادر و همسایه گریانیم. بساماداران که ازغم فرزندان خویش میگیرند و پرندگان با گریه آنها هم آهنگ میشوند. بسازنان شوهردار که صبحگاهان پیوه شده‌اند و بحال آنها اشک میریزی و میگویی من نیز نیرومند و یار بیکسان بودم اما عزت و نیرویم برفته است و از ویرانی منزلها و قتل کسان و غارت ذخائر و خروج زنان خانه نشین بحیرت افتاده‌ام. زنان با سر برهنه بدون سرپوش و روپوش از خانه برون آمده و حیرانند که کجا رو کنند، و آهوان رمیده را مانند گوئی بغداد بهترین دیدگاه بینندگان و بهترین محل سرگرمی نبوده است؟ چرا چنین بود، اما زیبایی آن برفت و حکم تقدیر جمع آنرا پراکنده کرد. به بغداد ما همان رسید که بمردم سلف رسیده بود و افسانه صحرائین و شهری شدند. بغداد، ای خانه ملوک و محل وصول آرزوها و قرارگاه منبرها، ای بهشت دنیا و محل ثروت و جای تحصیل

اموال تجار، بما بگو آنها که در باغهای پررونق خوشی گردش کنان بودند چه شدند؟

پادشاهانی که چون ستارگان روشن در موکبها بودند وقاضیان که در مشکلات امور رای میدادند و خطیبان و شاعرانی که بحکمت و سخندانی اشتغال داشتند کجا شدند؟ تفرجگاه ملوک که به اقسام جواهر آراسته بود و آبمشک و گل بزمین آن میپاشیدند و بوی مجمر از آن بلند بود و ندیمان هنگام شب با بخشدگان و الانسب ملاقات میکردند و زنان آواز میخواندند و ناله ساز به آوازشان جواب میداد کجا است؟ چرا ملوک خاندان هاشم و یاران نشان بهمفاخر خویش اکتفا کرده اند و بقدرت خویش که گوئی قدرت یکی از قبایلی استدلال خوش دارند؟ بزرگانشان از طلب مقصود باز مانده اند و دستخوش اشخاص حقیر شده اند قسم میخورم که اگر این ملوک یار همدیگر بودند جباران از بیم مطیع ایشان میدند.

هرثمة بن اعین، زهیر بن مسیب ضبی را بفرستاد که در جانب شرقی در مسیل مجاور کلوادا فرود آمد و از اموال تجار که از بصره و واسط میرسید و در کشتیها بود، ده يك گرفت و منجنیقها برضد بغداد نصب کرد و در رقه کلوادا و جزیره فرود آمد و مردم از او بزحمت افتادند و گروهی از عیاران و زندانیان بمقابله او ایستادند. اینان برهنه جنگ میکردند و کمر بند بکمر داشتند و پوششی از برگ خرما بسر نهاده بودند و آنرا خود می یافتند و سپرهای از برگ خرما و بوریا داشتند که قیر اندود بود و لابلای آن ریگ ریخته بودند، هر ده تن از آنها يك عریف داشتند، هر ده عریف يك نقیب و هر ده نقیب يك قائد و هر ده قائد يك امیر داشت و هر يك از این صاحب منصبان بتعداد نفرات خود نفرات مر کوب داشت. عریف بجز نفرات جنگی کسانی را بعنوان مر کوب داشت، نقیب و قائد و امیر نیز چنین بودند، نفرات مر کوب نیز برهنگانی بودند که زنگوله و پشم قرمز و زرد بگردن

داشتند و افسار و لگام و دمی از جارو داشتند. عریف بر یکی از آنها سوار بود و جلو او ده تن دیگر بودند که خود و سپر از برگ خرما و بوريا داشتند.

نقیب و قائد و امیر نیز بدینسان بودند و تماشاگران اینها را میدیدند که با صاحبان اسبان خوب و وزره و بازو بندهای آهنین و نیزه‌ها و سپر تبتی جنگ داشتند. آنها برهنه بودند و اینان لوازم کامل داشتند مع ذلك جنگ بنفع برهنگان و برضد زهیر بود ولی از طرف هر ثمه کمک برای زهیر رسید و برهنگان فراری شدند و از مر کبها بیفتادند و همگی محاصره شدند و عرضه شمشیر گشتند و جمعی از آنها کشته شد، گروهی از تماشاگران نیز کشته شدند. شاعر اعمی در این باب سخن آورده و از سنگ اندازی منجنیق زهیر یاد کرده گوید: «تو که دیدی مقتول را در قبر نهادند نزدیک منجنیق و سنگ مشو، زود آمده بود که خبر پیدا کند اما مقتول شد و خبر را بجا گذاشت. ای منجنیق دار، دستهای تو چه کرد که چیزی سالم بجای نگذاشت؟ دل او جز این می خواست که فرمان داد، افسوس که دلخواه با تقدیر بر نمی آید.»

وقتی امین برای پرداخت مقرری سپاه تنگدست شد ظرفهای طلا و نقره را محرمانه سکه زد و بسپاه خود داد. جنگیان و دیگر مردم محلات بیرون شهر مجاور دروازه انبار و دروازه حرب و دروازه قطر بل به ظاهر پیوستند، وسط ناحیه غربی شهر عرصه جنگ شد منجنیق‌ها از دو سو بکار افتاد و در بغداد و کرخ از دو سو حریق و ویرانی بسیار رخ داد و زیبایی‌های آن محو شد و کار سخت شد و مردم از جایی بجای دیگر رفتند و وحشت بر همه استیلا یافت. شاعر گوید: «بغداد! از چشم بد بتو چه رسید مگر تو روزگاری مایه روشنی چشم نبودی؟ مگر کسانی مقیم تو نبودند که جوانی و قشنگی ایشان مایه زینت بود؟ روزگار بر آنها بانگ زد و منقرض شدند. تو از رنج فراقشان چه کشیدی؟ آن قوم را که وقتی یادشان می کنم از غمشان اشک از دیده میبارم به خدا میسپارم، روزگار آنها را پراکنده ساخت

که روزگار میان گروهها تفرقه می‌آورد.»

ما بین دو گروه مدت چهارده ماه جنگ بود، مردم بغداد سخت بسزاحت بودند، مسجدها تعطیل شد و نماز را ترك کردند. بلیهٔ بغداد چنان سخت بود که از روزگار بنای منصور هر گز چنان سختی ندیده بودند. در ایام جنگ مستعین و معتز نیز مردم بغداد چنین جنگی داشتند که عیاران بجنگ آمدند و اسب از خویش گرفتند و امیرانی چون نینویه خسالویه و غیره داشتند که هر کدامشان بر یکی از عیاران نشسته و بجنگ می‌رفتند و پنجاه هزار از برهنگان در جنگ شرکت کردند اما بغدادیان بدتر از جنگ مأمون و مخلوع ندیده‌اند. هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو مردم بغداد حوادثی را که بر آنها گذشته چون رفتن ابواسحاق الممتقی بالله و حوادث ماقبل آن از قبیل بریدیان و ابن رائق و توزون ترك و خروج ناصرالدوله ابو محمد حسن بن ابی‌الهیجا عبدالله بن حمدان و برادرش سیف‌الدوله را از آنرو مهم می‌شمارند که از آن روزگار آن دورانی دراز گذشته و حوادث آن از یاد رفته و قصهٔ عیارانی که در آن روزگار بوده‌اند، کهن شده است.

کشا کش میان مأمونیان و برهنگان و دیگر یاران مخلوع سخت شد. امین را در قصرش که بناحیهٔ غربی بود محاصره کردند و یکی از روزها میان دو گروه جنگی بود که در آن میانه از دو سو مردم بسیار تلف شد. حسین خلیع در این باره گفته بود: «بیاری خدا فیروزی و حمله نه فرار از آن ماست و روزگار بد و تفرقه از دشمنان بیدین توست، جام مرگ را که بدمزه و تلخ است آنها بما خورانیدند و ما نیز بآنها خورانیدیم ولی آخری از آنها خواهد بود. ای امین خدا، بخدا اعتماد داشته باش که نصرت و ثبات بتو عطا کند کار را بخدا سپار که خدای صدای صاحب قدرت، ترا حراست کند، جنگ چنین است گاهی بضرر ما و زمانی بتفع ماست.»

جنگ بزرگ دیگری نیز در خیابان دارالرقیق رخ داد که در ضمن آن مردم بسیار تلف شد و در راهها و خیابانها بسیار کس کشته شد، این یکی طرفدار مأمون

و آن دیگری طرفدار مخلوع بود و همدیگر را میکشند و خانه‌ها را غارت میکردند و هر که از زن و مرد میتوانست با چیزی از لوازم خود به اردوگاه طاهر بگریزد جان و مالش سالم میماند. شاعر در این باب گوید: «وقتی زندگی خوب را از دست بدادم چشمانم بر بغداد نگر است بجای مسرت غم و بجای فراخی تنگدستی است، چشم حسود بماند و مردم بغداد به وسیله منجنیق تلف شدند جمعی قصری را بآتش سوزانیدند و یکی برای غریقی عزاداری میکرد. زنی فریاد می‌زد: ای یاران من. وزن دیگری صدا می‌زد ای برادر من. و چشم سیاه طنازی که پیکرش عطر آگین بود دوست خود را میطلبید اما دوستی نبود که دوست و رفیق مفقود شده بود. گروهی از دنیا برون شده بودند و لوازمشان در هر بازار بفروش میرفت. یکی غریب دور از خانه بود که بدون سر در رهگذر افتاده بود. در میان معرکه کشته شده بود و معلوم نبود از کدام گروه است. پسر پند نمی‌رسید و دوست از دوست میگریخت هر يك از حوادث گذشته را فراموش کنم، دارالرقیق را بیاد خواهم داشت.»

یکی از سرداران خراسان از طاهر خواست که يك روز گار جنگ را به او واگذارد، طاهر نیز چنین کرد. سردار برون شد و بغدادیان را تحقیر میکرد، میگفت: «اینان که سلاح ندارند باشجاعان و دلیرانی که سلاح و لوازم دارند چه توانند کرد؟» و یکی از برهنگان وی را بدید و مدتی دراز سنگ به او زد تا تیرهای این سردار تمام شد و پنداشت که سنگهای برهنه نیز تمام شده است و بدو حمله برد، برهنه سنگی را که در توپره باقی مانده بود بطرف او پرتاب کرد که بچشمش خورد و سنگ دیگر بزد که نزدیک بود سردار را از اسب فرو اندازد و خود از سر او بیفتاد و او بسرعت عقب رفت و میگفت: «اینها آدم نیستند، شیطانند.» ابو یعقوب خریمی در این باب گوید: «بازارهای کسرخ تعطیل است و عیار و عابر سرگردانند. جنگ از اراذل بازار، شیران بیشه ساخته که از دلیران میدان

برترند.» علی اعمی نیز گفته بود: «این جنگها مردانی پرورده که نه از قحطانند و نه از نزار. گروهی که در زره‌های پشمین چون شیران درنده بجنگ میروند و موقعی که دلیران از بیم مرگ فرار میکنند، آنها نمیدانند فرار چیست؟ یکی از آنها که برهنه است و لباس ندارد به دوهزار تن حمله میکند، وقتی جوان دلیر ضربت میزند گوید این از جوان عیار است.»

هر روز جنگی سخت بود و دو گروه پایداری میکردند، طرفداران مخلوع و سپاه او همه برهنگان بودند که خود برگ خرما و سپر بوریا داشتند، طاهرایان را در تنگنا گذاشت و بغداد را خیابان بخیا بان شروع به تصرف کرد. در میان مردم این نواحی کسان بودند که در جنگ یاری او میکردند و نسبت بمناطق که در تصرف او نبود ویرانی بسیار میکرد، پس از آن مابین خودش و یاران مخلوع جای خانه و قصرها شروع به کندن خندق کرد، یاران طاهر بطرف قوت و اقبال بودند و یاران مخلوع رو به ضعف و ادبار داشتند، یاران طاهر ویران میکردند و یاران مخلوع از بعضی خانه ها چوب و لباس و لوازم دیگر غارت میکردند. یکی از محمدیان گفته بود: «هر روز رخنه‌ای داریم که بستن آن نتوانیم. آنها قلمرو خویش را میافزایند و ما میکاهیم. وقتی خانه‌ای را ویران کنند ما سقف آنرا میبریم و منتظر ویران شدن خانه دیگر میمانیم. باطل شکار را رم میدهند و اگر شکاری از نزدیک ببینند شکار میکنند، شرق و غرب دیار را بر ما تباه کرده اند و نمیدانیم بکجا رو کنیم. وقتی حاضر باشند آنچه ببینند میکوبند و اگر چیز بدی ببینند تخمین میزنند. قاریان ماجنگ آنها را مجاز شمرده اند و هر که کسی را کشته مجاز بوده است.»

وقتی طاهر دید که یاران مخلوع چنین بسختی افتاده اند راه آذوقه و لوازم را از بصره و واسط و راههای دیگر بر آنها بست. در قلمرو مأمومنیان نان بیست رطل بدرهمی بود و در ناحیه محمدیان رطلی بدرهمی بود. مردم به تنگنا افتادند و از

کشایش نو مید شدند، گرسنگی سخت شد، هر که بناحیه متصرفی طاهر رفت خرسند بود و هر که بامخلوع بماند متأسف بود. طاهر و یاران از چند نقطه پیشروی آغاز کردند و سوی باب کباش آمدند، جنگ سخت شد و سرها فروریخت و آتش و شمشیر بکار افتاد و هر دو گروه پایداری کردند. کشته از یاران طاهر بیشتر بود، از برهنگان نیز که توبره سنگ و آجر و خود بر گ خرما و سپر حصیر و نیزه نین و پرچم کهنه و بوق نی و شاخ گاو داشتند، گروه بسیار تلف شد و این بروز یکشنبه بود. اعمی در این باب گوید: «واقعه روز یکشنبه افسانه روز گارانست. بسیار جسد دیدم که افتاده بود و بسیار تماشاگر که مرگش در کمین بود. و تیری بدو خورد و جگرش را شکافت و دیگری چون شیر ملتهب بود. یکی میگفت هزار کس را کشتند و دیگری میگفت بیشتر است و شمار ندارد. به زخم‌داری که زخمی داشت و نمرده بود گفتم: «بیچاره تو با محمد چه نسبت داری؟» گفت: «نه خویشی دارم و نه از شهر نزدیکم، بخاطر گمراهی یا هدایت یا بمنظور تقعی که از او بمن رسد جنگ نکردم.»

وقتی کار محاصره بر محمد سخت شد یکی از سرداران خویش را که ذریح نام داشت بگفت تا اموال و ذخایر کسان را از مسلمان و غیر مسلمان مصادره کند، يك سردار دیگر را بنام هرش نیز با او همراه کرد. اینان بمردم هجوم میبردند و کسان را به احتمال و تخمین میگرفتند و بدین طریق اموال بسیار بدست آوردند. مردم بهانه حج گریختند، ثروتمندان از ذریح و هرش فراری بودند شاعر اعمی در این باب گوید: «حج را بهانه کردند اما قصد حج نداشتند بلکه میخواستند از هرش بگریزند. بسا کسان که صبح خوشدل بودند و شب برای ایشان محنت آورد.» که ضمن شعری دراز است.

وقتی بلیه عام شد بازرگانان کرخ همسخن شدند که به طاهر نامه نویسند که نمیتوانند سوی او بروند و اختیار جان و مال خویش را ندارند و همه بلیه از برهنگان

و فروشدگان است. یکی از آنها گفت: «اگر با طاهر مکاتبه کنید از صولت مخلوع ایمن نخواهید بود، بگذاریدشان که خدا آنها را خواهد کشت.» و یکی از آنها گفت: «مردم راه را بگذارید که بزودی به پنجه شیر گرفتار میشوند که پرده جگر آنها را میدرد و سوی قبرشان میفرستد. خداوند بسبب عصیان و بدکاری همه آنها را هلاک خواهد کرد.»

یکروز یکصد هزار تن از برهنگان که نیزه نین و کلاه کاغذی داشتند بشوریدند و در بوقهای نی و شاخ گاو دمیدند و با دیگر محمدیان قیام کردند و از چند نقطه برضد مأمونیان هجوم بردند، طاهر نیز عده‌ای سردار و امیر از سمت‌های مختلف سوی آنها فرستاد، کار جنگ بالا گرفت و کشتار بسیار شد و تا نیمروز جنگ بتفع برهنگان و بضرر مأمونیان بود و این بروز دوشنبه بود. پس از آن مأمونیان برضد برهنگان طرفدار امین هیجانی سخت کردند و نزدیک ده هزار کس از آنها غریق و کشته و سوخته شد. شاعر اعمی در این باب گوید: «صبح دوشنبه را با کار امیر طاهر بن حسین آغاز کردیم، آنها جمع خویش را فراهم کردند و نیزه‌داران چیره‌دست برضد آنها بشوریدند. ای کشته که بر ساحل شط افتاده‌ای و اسبان از دو سو بر تو می‌روند، تو وزیری یا سرداری یا به اندازه ستارگان از آنها فاصله‌داری! ای بسا چشم‌دار که صبحگاه با دو چشم آمد که تماشا کند و بایک چشم برگشت.»

کار محمد مخلوع سخت شد و هرچه را در خزایش بود محرمانه بفروخت و به مقرری یاران خود داد و دیگر چیزی نداشت که بآنها بدهد و تقاضای آنها بسیار شده بود. طاهر نیز که بدروازه انبار در بستانی فرود آمده بود، او را در تنگنا گذاشته بود. محمد گفت: «دلم میخواست خدا این دو گروه را بکشد که هر دو دشمنانند: دشمنان بامن و دشمنان برضد من. اینها مال مرا می‌خواهند و آنها جان مرا می‌خواهند.» و شعری بدین مضمون گفت: «ای گروه یاران من بروید و مرا بگذارید

که همه‌تان منلون و چندرو هستید. من بجز دروغ و آرزوهای پوچ چیزی نمی‌بینم، دیگر چیزی ندارم، از برادران من بپرسید. ای وای بر من از آنکه در بستان فرود آمده‌است، مقصودش طاهر بن حسین بود.

وقتی کار بر او سخت شد و هر ثمة بن اعین در سمت شرق و طاهر در سمت غرب فرود آمده بودند و محمد در داخل شهر ابو جعفر مانده بود، با حاضران مشورت کرد که جان خود را نجات دهند؛ هر کس نظری داد و چیزی گفت: یکی گفت: «با طاهر مکاتبه میکنی و قسم میخوری که کار خویش را بدو واگذار میکنی شاید با منظور تو موافقت کند.» محمد گفت: «مادرت عزایت بدارد حقا خطا کردم که از تو مشورت خواستم مگر نمی‌بینی که مردی است که بخیانت نمیگراید؟ اگر مأمون شخصاً بکوشش یر خاسته بود و برای خویش کار میکرد به اندازه یک دهم طاهر نمی‌رسید. من از نیت او خبردار شده‌ام که طالب افتخار و شهرت و وفاداری است. چگونه توانم او را بمال جلب کنم و بخیانت وادارم؟ اگر او مطیع من میشد و بمن می‌پیوست و همه ترک و دیلم بدشمنی من برمیخاست، از دشمنی آنها با کی نداشتم و چنان بودم که ابو الاسود دؤلی در باره قوم ازد وقتی زیاد بن امیه را در حمایت خویش گرفتند، گفته بود: «وقتی دید که وزیر او را میجویند و پس از مدتی طولانی سوی او حرکت کرده‌اند، از مرگ بترسید و سوی ازد آمد. و رأی درست رأی این زیاد بود. بدو گفتند خوش آمدی و باهر که خواهی مقاومت و دشمنی کن و او دیگر از دشمنی مردم، اگر چه با نیروی قوم عاد بدو هجوم میبردند، باک نداشت» بخدا دلم می‌خواست با تقاضای من موافقت میکرد، خزاین خویش را بدو میدادم و ملک خویش را بدو تسلیم میکردم و راضی بودم زیر دست او زندگی کنم. گمان ندارم اگر هزار جان داشته باشم از دست او رهائی توأم یافتم.» سندی گفت: «ای امیرمؤمنان راست میگوئی اگر تو پدرش حسین بن مصعب بودی زنده‌ات نمی‌گذاشت.»

محمد گفت: «چطور است از هر ثمه امان بخوام که مفر دیگری نیست.»
 آنگاه به هر ثمه نامه نوشت و بسوی او متمایل شد، هر ثمه وعده مساعد داد که جان او را حفظ کند، خبر به طاهر رسید و نسبت به او سختگیرتر شد و خشمش بیفزود.
 هر ثمه با محمد قرار گذاشت که با یک کشتی به آبخوردگان نزدیک دروازه خراسان بیاید و او را با هر کس که همراه دارد به اردوگاه خویش برد. همین که محمد مصمم شد در آن شب یعنی به شب پنجشنبه پنجروز از محرم مانده سال صدونود و هشتم، بیرون شود رجالگان و جوانان یاران وی بیامدند و گفتند: «ای امیر مؤمنان تو کسی را نداری که با تو صمیمی باشد، ما هفت هزار مرد جنگاوریم و هفت هزار اسب نیز در طویلۀ توهست، هر یک بر اسبی سوار میشویم و یکی از دروازه‌های شهر را میگشائیم و شبانه بیرون میشویم هیچکس جلو ما را نخواهد گرفت تا به جزیره و دیار ربیعہ برویم و خراج بگیریم و مرد فراهم کنیم و به‌شام و مصر رویم و مال و سپاه فراهم کنیم و دولت رفته باز گردد.» گفت: «بخدارای درست همین است.» و بدینکار مصمم شد و دل بر آن نهاد، طاهر در خانه امین جزو غلامان و خادمان خاص او کسان داشت که ساعت به ساعت بدو خبر میدادند، خبر به طاهر رسید و بترسید و دانست که رای درست همین است و به سلیمان بن ابی جعفر و ابن نهبک و سندی بن شاهک که از یاران امین بودند پیغام داد که اگر او را از اینکار باز ندارید املاک شما را ویران میکنم و دارائیتان را نابود میکنم و خودتان را میکشم. همان شب آنپیش امین آمدند و او را از این تصمیم بگردانیدند. هر ثمه با کشتی بدروازه خراسان آمد، امین اسبی را که زهیری نام داشت و پیشانی سفید و نشان دار و سیاه بود بخواست و بگفت تا دو پسرش موسی و عبدالله را بیاوردند و آنها را در آغوش کشید و ببوئید و بگریست و گفت: «خدا نگهدار شما باشد که نمیدانم دیگر شما را خواهم دید یا نه؟» وی لباس سفید و روپوش سیاه داشت، شمعی جلو او میبردند تا بدروازه خراسان و آبخوردگان رسید. کشتی آماده بود، امین فرود آمد و وارد کشتی شد.

هرثمه پیشانی او را بوسید، طاهر از برون آمدن امین خبر یافته بود و عده‌ای از مردان چوبزن و ناویان را در زورقها روی شط فرستاده بود. کشتی براه افتاد از باران هرثمه کسی همراه او نبود. یاران طاهر برهنه‌وشنا کنان زیر کشتی رفتند و آنرا وارونه کردند هرثمه که اندیشه‌ای جز نجات جان خویش نداشت به زورقی چنگ زد و در آن جا گرفت و به ارود گاه خویش در سمت شرق رفت. محمدلباسهای خویش را بدید و شنا کنان به سراه نزدیک ارود گاه قرین دیرانی، غلام طاهر رسید و یکی از مهران که بوی مشک و عطر اذ او شنید. او را بگرفت و پیش قرین برد. قرین درباره کشتن او از طاهر اجازه خواست. وقتی او را سوی طاهر می بردند در راه اجازه رسید و او را همانجا کشتند. او فریاد می زد: «انالله وانا الیه راجعون، من پسر عم پیغمبر صلی الله علیه وسلم و برادر مأمون هستم.» و ضربتهای شمشیر روی او فرود می آمد تا یبحر کت شد و سرش را بیریدند. و این به شب یکشنبه پنج روز از محرم مانده سال صد و نود و هشتم بود.

احمد بن سلام که هنگام وارونه شدن کشتی با امین بود نقل میکند: «شنا کرد تایکی از یاران طاهر او را گرفت و میخواست بکشد، ولی احمد او را تطمیع کرد که صبح همان شب ده هزار درم به او خواهد داد. گوید مرا در اطاق تاریکی بردند، در اینحال بودم که یک مرد برهنه را که فقط شلوار و عمامه داشت و روی خود را با عمامه پوشانیده بود و پاره کهنه‌ای بدوش داشت، به همان اطاق آوردند و بکسانی که در خانه بودند درباره مراقبت ما سفارش کردند. وقتی آرام گرفت حایل از چهره پس زد دیدم محمد است؛ بگریستم و انالله گفتم. او بمن مینگریست، گفت: «تو کیستی؟» گفتم: «آقای من، من وابسته تو هستم؟» گفت: «از کدام وابستگی؟» گفتم: «احمد بن سلام.» گفت: «ترا بعنوان دیگر میشناسم، در رقه پیش من میآمدی؟» گفتم: «بله.» گفت: «احمد؟» گفتم: «بله آقای من.» گفت: «نزدیک بیا و مرا بخودت بچسبان که خیلی وحشت دارم.» گوید: «او را بخودم چسباندم قلبش بسختی

طپش داشت، بعد بمن گفت: «میدانی برادرم مأمون زنده است» گفتم: «پس این جنگ برای چیست؟» گفت: «خدایشان زشت بدارد بمن گفتند مرده است» گفتم: «خدا وزیران ترا زشت بدارد که ترا به این روز انداختند» گفت: «احمد حالا موقع ملامت نیست، در باره وزیرانم بد مگو، آنها گناهی ندارند من اول کسی نیستم که مقصودی داشته و بدان نرسیده است.» گفتم: «لباس مرا بپوش و این کهنه را بپنداز.» گفت: «ای احمد، کسی که مثل من باشد اینهم برای او زیادی است.» پس از آن گفت: «ای احمد، تردید ندارم که مرا پیش برادرم خواهند برد، فکر میکنی برادرم مرا بکشد؟» گفتم: «هرگز! بلکه بسبب خویشاوندی با تو مهربانی خواهد کرد.» گفت: «دریغ! ملک عقیم است و رحم ندارد.» گفتم: «اما هرثمه امان برادر تست.» گوید: «من کلمه استغفار و نام خدا را به او تلقین کردم. در این اثنا در اطاق گشوده شد و مردی مسلح بدرون آمد و محمد را نگریست که میخواست او را بشناسد، همین که او را شناخت برون رفت و در را بیست. وی محمد طاهری بود و من بدانستم که محمد کشته خواهد شد. من نماز وتر را نکرده بودم و ترسیدم پیش از گزاردن نماز وتر کشته شوم؛ بنماز برخاستم، بمن گفت: «ای احمد از من دور شو و نمازت را نزدیک من بخوان که خیلی وحشت دارم.» من نیز بدو نزدیک شدم و طولی نکشید که صدای پای اسبان بلند شد و در خانه را زدند. در گشوده شد و گروهی از عجمان با شمشیرهای برهنه درون آمدند. وقتی محمد آنها را بدید برخواست و ایستاد و گفت: «انا لله وانا الیه راجعون، بخدا که جانم در راه خدا برفت آیا چاره‌ای نیست؟ آیا فریاد رسی نیست؟» شمشیر داران بیامدند تا بدر اطاق رسیدند و هر یک بدیگری میگفت: «پیش برو.» و همدیگر را بجلو میراندند. محمد بالشی را بدست گرفته بود و میگفت: «من پسر عم پیمبر خدایم. من پسر هارون الرشیدم من برادر مأمونم. شما را بخدا مرا نکشید.» یکی از آنها که غلام طاهر بود بدرون آمد و با شمشیر ضربتی بزد که بجلو سرش خورد، محمد بالشی را که بدست داشت

بصورت اوزد وبا او در آویخت که شمشیر را از دستش بگیرد و او بفارسی بانگ زد: «مرا کشت .» جمعی از آنها که بر در بودند بدرون آمدند و یکی از آنها با شمشیر به ران امین زد و او را وارونه بزمین انداختند و سرش را از پشت بریدند و سرش را بر گرفتند و پیش طاهر بردند .

در باره چگونگی قتل امین جز این نیز گفته اند که اختلاف در این زمینه را در کتاب اوسط آورده ایم . آنگاه خادم وی کوثر را بیاوردند که محرم وی بود و خاتم و بردوشمشیر و عصا را همراه داشت . چون صبح شد، طاهر بگفت تا سر را یکی از دروازه های بغداد بنام باب الحديد که نزدیک قطربل و در سمت غربی بود بیاویختند و تا ظهر همچنان آویخته بود و جثه او را در یکی از باغها بخاک کردند . وقتی سر امین را پیش روی طاهر نهادند، گفت: «اللهم مالك الملك تؤتي الملك من تشاء وتنزع الملك ممن تشاء وتعز من تشاء وتذل من تشاء بيدك الخير انك على كل شيء قدير» پس از آن سر را در بقچه ای که اطراف آن پنبه و مواد خوشبو بود به خراسان پیش مأمون بردند . مأمون انالله گفت و بگریست و سخت افسوس خورد . فضل بن سهل بدو گفت: «ای امیر مؤمنان، خدا را بر این نعمت بزرگ سپاس میدارم، که محمد آرزو داشت ترا بدین حال ببیند .» مأمون بگفت تا سر را در حیات خانه بچوبی بیاویختند و سپاه را مقرر داد و بگفت تا هر که مقرر میخورد خویش را بگیرد امین را لعنت کند . و هر يك از سپاهیان که مقرر میخورد خویش را میگرفت او را لعنت میکرد . یکی از عجمان مقرر میخورد بگرفت، بدو گفتند . «این سر را لعنت کن.» گفت: «خدا اینرا با پدر و مادرش و همه فرزندان نشان لعنت کند و آنها را بفلان و بهمان مادرشان کند» بدو گفتند: «امیر مؤمنان را لعنت کردی .» مأمون سخنان این شخص را میشنید اما نشنیده گرفت و بگفت تا سر را فرود آرند و از لعن مخلوع خود داری کنند و سر را خوشبو کرده، در کیسه نهاد و به عراق فرستاد که با پیکرش دفن شد .

خدا ب مردم بغداد رحم کرد و آنها را از محاصره و وحشت و قتل نجات داد. شاعران رثای امین گفتند، زبیده ام جعفر، مادرش، گفت: «همدم ترا کسی هلاک کرد که مردم را وانمیگذارد، از مقتول خویش نومید باش. وقتی دیدم که حوادث قصد او کرده و بقلب و سراورسیده است بیدار ماندم و بخاطر او ستارگان را مینگریستم و روش شبانه آنرا کاغذ می‌پنداشتم. مرگ نزدیک وی بود و باغم قرین بود تا کسی که او را کشت جام مرگ بدو نوشانید. من که به وسیله او بمردان مباحات می‌کردم و در روزگار بدو تکیه داشتم، مصیبت او را بدیدم و هر که بمیرد هرگز باز نخواهد گشت مگر همه کسانی که پیش از او بوده‌اند باز گردند.» لبابه دختر علی بن مهدی نیز که همسر وی بود و هنوز عروسی نکرده بود برثای او گفت: «نه بخاطر عیش و انس بلکه بخاطر فضائل و سپر و شمشیر بر تو می‌گیریم، بر آقائی می‌گیریم که مصیبت او دیده‌ام و پیش از شب عروسی مرا بیوه کرده‌است. ای پادشاهی که در فضای باز افتاده بودی و نگهبانانت باتو خیانت کردند.»

وقتی محمد کشته شد یکی از خدمه زبیده پیش او رفت و گفت: «چرا نشسته‌ای؟» گفت: «چه کنم؟» گفت: «همانطور که عایشه بخونخواهی عثمان برون شد تو نیز برون شو و انتقام او را بجوی.» گفت: «ای بیمادر دور شو زنان را با جنگ دلیران و خونخواهی چکار؟» آنگاه بگفت تالباس سیاه بیارند و پشمینه سیاه پوشید و دوات و کاغذی بخواست و به مأمون اشعاری بدین مضمون نوشت: «از ام جعفر بسوی بهترین امامی که از بهترین نژاد برخاسته و بهترین کسی که بمنبر بالا رفته و وارث علم گذشتگان و مایه فخر ایشان است، این نامه را مینویسم و اشکم از دیده بدامن روانست، مصیبت کسی را دیده‌ام که از همه مردم بتونزدیکتر بود و پاره جگر من بود و صبرم اندک شده است. طاهر بیامد و خدا طاهر را پاکیزه ندارد که اعمال طاهر پاکیزه نیست، مرا سر برهنه نمودار کرد و اموالم را بغارت برد و خانه‌های مرا ویران کرد. هارون بدانچه من از این ناقص الخلقه يك چشم دیده‌ام راضی

نیست، اگر آنچه کرده بفرمان تو بوده است درمقابل فرمان توانای کار دان صبوری میکنم . « وقتی مأمون اشعار او را بخواند بگریست و گفت : «خدایا من همان میگویم که امیر مؤمنان علی بن ابی طالب کرم الله وجهه هنگام استماع خبر قتل عثمان گفته بود که «بخدا من نکشتم و دستور ندادم و راضی نبودم.» خدایا دل طاهر را پراز غم کن . . » .

مسعودی گوید: مخلوع جز آنچه گفتیم اخبار و سر گذشتها دارد که در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده ایم و در این کتاب حاجت بذکر آن نیست. والله سبحانه ولی التوفیق.

ذکر خلافت مأمون

بیعت مأمون، عبدالله بن هارون که ابو جعفر و بقولی ابوالعباس کنیه داشت و مادرش يك کنیز بادغیسی بنام مراجل بود، هنگامی انجام گرفت که وی بیست و هشت سال و دو ماه داشت. وفات وی بساحل بدیدون نزدیک عین القشیره بود. عین القشیره چشمه ایست که رود معروف بدیدون از آنجا برون میشود و بقولی نام آن به رومی رقه است. جنازه او را به طوس بردند و در سمت چپ مسجد آنجا بخاک کردند. و این بسال دویست و هجدهم بود و مأمون چهل و هفت ساله بود. مدت خلافتش بیست و یکسال بود که از این مدت چهارده ماه و بقولی دو سال و پنج ماه به ترتیبی که گفتیم با برادر خود محمد بن زبیده جنگ داشت. در اثنای این جنگها مردم خراسان بعنوان خلافت به او سلام میکردند و در شهرها و مکه و مدینه و همه نواحی دشت و کوهستان که بتصرف طاهر آمده بود نام وی بمنبرها گفته میشد و تنها در بغداد امین را بعنوان خلافت سلام میگفتند.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت مأمون و مختصری از حوادث ایام او

فضل بن سهل بر مأمون تسلط یافته بود تا آنجا که دربارهٔ کنیزی که میخواست بخرد با اورقابت کرد و مأمون او را بکشت. و بطوریکه میگویند کسانی را فرستاد تا او را بکشند. پس از آن وزیران دیگر داشت که احمد بن خالد احوال و عمرو بن مسعده و ابو عباده از آن جمله بودند و بعنوان وزارت به آنها سلام گفته میشد. عمرو بن مسعده بسال دویست و هفده بمرد و مأمون مال او را مصادره کرد و جز او مال هیچ وزیری را مصادره نکرد. در دوران اخیر فضل بن مروان و محمد بن یزداذ بر مأمون تسلط یافتند. در ایام خلافت مأمون علی بن موسی الرضا (ع) در طوس مسموم در گذشت و همانجا دفن شد. در آن وقت چهل و نه سال و شش ماه داشت، جز این نیز گفته‌اند.

مأمون ابراهیم بن مهدی عموی خود را که بنام ابن شکله معروف بود هجا گفت. مأمون اظهار تشیع میکرد و ابن شکله مدعی تسنن بود، مأمون گفته بود: «اگر خواهی که مرجی را پیش از مرگ مرده بینی، بنزد او یاد علی کن و بر پیمبر و خاندان او درود فرست.» و ابراهیم بجواب و رد او گفته بود: «وقتی شیعه سخنی

را مبهم گوید و خواهی که راز دل خویش را بگوید به پیمبر و دو یار و وزیرش که گورشان مجاور اوست درود بفرست. «ابراهیم بن مهدی با مأمون اخبار نکو دارد که در کتاب الاخبار ابراهیم بن مهدی هست.

یکروز ابو دلف قاسم بن عیسی عجلی پیش مأمون رفت، مأمون بدو گفت: «ای قاسم، اشعاری که در وصف جنگ گفته‌ای و لذت‌سی را که از آن میبری و بیعلاقگی‌ایکه به زنان آوازه خوان داری بسیار نیکوست» گفت: «ای امیرمؤمنان کدام اشعار؟» گفت: «این سخن که گفته‌ای: «کشیدن شمشیر و شکافتن صفها و بهم زدن خاک و زدن سرها» آنگاه مأمون گفت: «ای قاسم، دنباله آن چیست؟» گفت: «چنین است: در میان غبار و پرچمها که مرگ را در سر نیزه‌ها نمودارمی کند، فرورفتن، در آنحال که عروس مرگ میان شعله‌ها دندان خود را مینماید و با فرزندانش خود که گوئی پر تو صبح بر آنها افتاده است خرامان می‌آید. ساکت است اما وقتی بسخنش آرند سخن کند، سرسخت است و با مردم سرسخت، سرسختی کند. اگر از او خواستگاری کند بجای مهر خویش سرها گیرد که فرو ریخته باشد. این از زنان آوازه‌خوان و شرابخواری در روز بارانی خوشتر است، من پسر شمشیر و همدم سپر و همراز حوادث و همراه مرگم.» سپس گفت: «ای امیرمؤمنان این لذتی‌امت که من از جنگ دشمنان تو دارم، نیروی من با دوستان توست و دستم همراه توست اگر کسی از شرابخواری لذت برد من بجنگ و تصادم متمایلم.» گفت: «ای قاسم، اگر این گونه اشعار مناسب تو باشد و لذت تو در این باشد برای شب زنده داران چه جای سخن گذاشته‌ای؟» گفت: «ای امیرمؤمنان کدام گفتار؟» گفت: «آنجا که گفته‌ای: «ای خفته که چشم مرا بیدار وا گذاشته‌ای، خواب خوش بر تو گوارا باد، خدا داند که چهره تو در دل من آتش افروخته است.» گفت: «ای امیرمؤمنان غفلتی بود که پس از بیداری آمده. آن سخن از پیش بوده و این از پس آن آمده است.» گفت: «ای قاسم، این سخن را چه نیکو گفته‌اند: «روزگار را بخاطر تو منمت

میکنم ولی شبها در آنچه میان ما بوده معذور نیست. وقتی میان عاشقان جز سخن گذشته چیزی نباشد اندیشه کهنه میشود. ابودلف گفت: «ای امیرمؤمنان این سخن را سید هاشمی و پادشاه عباسی گفته و نکو گفته است.» گفت: «چگونه بیقین دانستی و بطور قطع گفنی که من گوینده این سختم و تردید نکردی؟» گفت: «ای امیرمؤمنان شعر فرشی پشمن است و هر که مو (شعر) را با پشم پاکیزه بیا میزد رونق آن بیشتر و جلوه آن نمودارتر شود.»

مأمون میگفت: «همه چیز را توان بخشید مگر از سلطنت بد گوئی کردن یا راز را فاش کردن یا متعرض حرم شدن. و هم او میگفت: «جنگ را هر چه توانی عقب انداز و چون ناچار شدی آخر روز جنگ انداز» و گویند این سخن از انوشیروان است. و هم مأمون میگفت: «تدبیر نتواند کاری را که رو به اقبال دارد به ادبار برد و کاری را که رو به ادبار دارد به اقبال آورد.» وقتی ملک بر مأمون قرار گرفت گفت: «خوش است اگر نابود نمیشد، نکو ملکی است اگر از پس آن هلاک نبود، سروری است اگر غرور نبود روزی خوش است اگر بما بعد آن اعتماد بود.» و هم او میگفت: «گشاده روئی منظری جالب است و خوئی روشنی آور است که دلها را خوش کند و الفت آرد، فضیلتی است که همه از آن بهره برند و ستایش آن عام شود، هدیه آزادگان است و سر حسنات است و وسیله جلب مقام است و بهترین صفات و وسیله جلب رضای همگان است و کلید محبت دلهاست.» و هم او میگفت: «سالار مردم در این جهان بخشند گانند و در آن جهان پیمبر اند. فراخدستی برای کسی که از آن بهره نگیرد چون غذائی است که بر ناودان بخل نهاده اند. من از این روش بیزارم، اگر راهی بود نمیرفتم و اگر پیراهنی بود نمیپوشیدم.»

روزی مأمون در مراسم عقد یکی از خاندان خویش حضور داشت، یکی از حاضران از او خواست تا سخنی گوید، گفت: «ستایش خاص خداست و فقط خدا را ستایش باید کرد و درود بر پیمبر برگزیده خدا باد، بهترین چیزی که بدان عمل

کنند کتاب خداست و خدا فرمود: «عزبان و غلامان و کنیزان شایسته‌تان را جفت دهید، اگر تنگدست باشند خدا از کرم خویش توانگرشان کند که خدا وسعت بخش و داناست» اگر در کار نکاح جز همین اثر خوب و سنت متبع نبود که مایه الفت دور و نزدیک است مردم توفیق‌مند و بصیر و عاقل و دانا بدان رو میکردند فلانی را میشناسید و نسبت او را میدانید از دختر شما فلانه خواستگاری کرد و فلان مقدار بصداق او داده پس وساطت ما را بپذیرید و بخواستگار ما زن بدهید و سخن نکو گوید که ستایش و پاداش ببینید، این سخن را میگویم و برای خودم و شما استغفار میکنم.»

ثمامه بن اشرس گوید: «روزی پیش مأمون بودیم یحیی بن اکثم بیامد و حضور مرا خوش نداشت، درباره فقه گفتگو کردیم، یحیی درباره مسئله‌ای که میان آمده بود گفت: «این گفته عمر بن خطاب و عبدالله بن مسعود و ابن عمر و جابر است.» گفتم: «همه خطا کرده‌اند و از وجه دلالت غافل مانده‌اند.» یحیی این سخن مرا سخت بزرگ گرفت و گفت: «ای امیر مؤمنان این همه اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم را تخطئه میکند» مأمون گفت: «سبحان الله، ای ثمامه اینطور است؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان این شخص نمیداند چه میگوید.» سپس رو بدو کردم و گفتم: «مگر تو نمیگوئی که حق بنزد خدا عزوجل یکیست؟» گفت: «چرا؟» گفتم: «بنا بر این معتقدی که نه نفر خطا کرده‌اند و دهمی درست گفته‌است و من گفته‌ام دهمی نیز خطا کرده است. پس اعتراض تو به چیست؟» گوید مأمون بمن نگریست و تبسم کرد و گفت: «ابو محمد نمیدانست که تو چنین جواب میدهی؟» یحیی گفت «چطور؟» گفتم: «مگر تو نمیگوئی حق یکی است؟» گفت: «چرا؟» گفتم: «آیا خدا عزوجل چنان میکند که یکی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و سلم حق نگوید؟» گفت: «نه.» گفتم: «آیا کسی که با آن یکنفر گوینده حق مخالف است بنظر تو درباره حق خطا کرده است؟» گفت: «بله.» گفتم: «پس تو نیز همین را میگوئی که بر من عیب گرفتی و

اعتراض کردی، دلیل من درست تر است که آنها را بظاهر خطا کار میدانم ولی همگی بنزد خدا برصوابند و بحق رسیده‌اند و من بسبب خلافتی که در میان است آنها را تخطئه کرده‌ام و گفتار یکی را بدلیل گرفته‌ام و مخالف را خطا کار شمرده‌ام اما تو کسی را که مخالف رأی توست بظاهر وهم بنزد خدا عزوجل خطا کار میدانی.»

وقتی واردان کوفه به بغداد آمدند و بحضور مأمون ایستادند، مأمون از آنها رو بگردانید. پیری از آنها گفت: «ای امیر مؤمنان، دست تو بیش از هر دست دیگر شایسته بوسیدن است که در نکوکاری پیشتر و از بدکاری بدور است و عفو تو یوسف و اوست که ملامت آن اندک است، هر که برای تو بدی خواهد خدا او را طعمه شمشیر تو و آواره ترس و ذلیل دولت تو کند، مأمون گفت: «ای عمر و، سخنگوی آنها سخنگویی نکوست حوائج آنها را انجام بده.» و انجام شد.

ثمامة بن اشرس گوید «درباره ده تن از اهل بصره که معتقد مانی و قائل نور و ظلمت بودند برای مأمون خیر آورده بودند و او بگفت تا همه را که نامشان یکایک گفته شده بود پیش وی آرند. وقتی آنها را فراهم آوردند طفیلی آنها را بدید و با خود گفت اینها را بسور میبرند و با آنها براه افتاد و از کارشان خبر نداشت.

گماشتگان آنها را بکشتی نشانند، طفیلی گفت: بگردش میروند و با آنها بکشتی نشست، آنگاه بند آوردند و همه را در بند کردند طفیلی را نیز بند نهادند، طفیلی گفت: «طفیلی شدن کار مرا به بند کشید» آنگاه روبه پیران کرد و گفت: «قرباتان شوم شما کیستید؟» گفتند: «تو کیستی که جزو یاران ما نبوده‌ای؟» گفت: «بخدا نمیدانم من يك طفیلی هستم، امروز از خانه بیرون آمدم و شما را با وضع نکو بدیدم و گفتم پیران و سالخوردگان و جوانان برای مهمانی فراهم آمده‌اند و باشما براه افتادم چنانکه یکی از شما هستم، به این زورق آمدید دیدم فرش شده و سفره. های پر و انبانها و سبدها دیدم، گفتم بگردش قصر و باغی میروید، روزی مبارك است و خرسند شدم، ولی این گماشته آمد و شما را بند نهاد و مرا نیز بند نهاد و عقلم

برفت، بگوئید قصه‌ شما چیست؟» همه بخندیدند و مسرور شدند و گفتند: «اکنون بشمار ما آمده‌ای و بندت نهاده‌اند، ما پیرو مانی هستیم که حال ما به مأمون خبر داده‌اند، اکنون ما را پیش او میبرند که از کار ما میپرسد و از مذهبمان تحقیق می‌کند و میگوید توبه کنیم و از مذهب مانی بگردیم و در این زمینه امتحانمان میکند. از جمله اینست که تصویر مانی را بمانشان میدهد و میگوید آب‌دهن بر آن بیندازیم و از او بیزاری کنیم و میگوید که یک دراج را که پرنده‌ای آبی است بکشیم، هر که دستور او را بپذیرد نجات یابد و هر که نپذیرد کشته شود. وقتی ترا بخوانند و بمعرض امتحان آرند حقیقت حال و اعتقاد خود را چنانکه میتوانی بگو. میگوئی طفیلی هستی و طفیلی قصه‌ها و خبرها میداند اکنون در این سفر تا بغداد از قصه‌ها و حوادث مردم برای ما نقل کن.» وقتی به بغداد رسیدند و آنهارا پیش مأمون بردند نام آنها را یکی یکی میخواند و از مذهبش میپرسید و اسلام بر او عرضه میکرد و بمعرض امتحان میآورد و میگفت از مانی بیزاری کند و صورت مانی را بدو نشان میداد و میگفت آب دهان بر آن اندازد و بیزاری کند، آنها نیز دریغ میکردند و عرضه شمشیر میشدند. وقتی از کار آن ده نفر فراغت یافت و طفیلی رسید شماره آن گروه کامل شده بود، مأمون به گماشتگان گفت: «این کیست؟» گفتند: «بخدا نمیدانیم، او را با این جماعت دیدیم و او را نیز بیاوردیم.» مأمون بدو گفت: «قصه تو چیست؟» گفت: «ای امیر مؤمنان ز منم طلاق باشد اگر از گفتار آنها چیزی بدانم من یک مرد طفیلی هستم.» و قصه خویش را از اول تا آخر برای او بگفت. مأمون بخندید و صورت مانی را بدو نشان داد که «من کرد و از او بیزاری نمود و گفت: «بدهید تا روی آن کثافت کنم. بخدا من نمی‌دانم مانی کیست. یهودی بوده یا مسلمان بوده است.» مأمون گفت بجهت اینکه در کار طفیلی شدن افراط کرده و خویشتن را بخطر افکنده تنبیهش کنند ولی ابراهیم ابن مهدی که جلومأمون ایستاده بود گفت: «ای امیر مؤمنان گناه او را به من ببخش من نیز قصه‌ای جالب در باره طفیلی گری که برای خودم رخ داده برای تو نقل میکنم»

گفت: «بگو.» ابراهیم گفت: «ای امیرمؤمنان روزی برون شدم و در کوچه های بغداد میگشتم تا بجائی رسیدم و از يك طبقه خانه مرتفعی بوی ادویه شنیدم و رایحه دیگهای غذا بلند بود و دلم هوس کرد.

پیش خیاطی ایستادم و گفتم: «این خانه کیست؟» گفت: «از يك تاجر بزاز است.» گفتم: «اسمش چیست؟» گفت: «فلان پسر فلان» سرطرف آن طبقه بلند کردم، دیدم دست وساعدی از پنجره بیرون آمد که زیباتر از آن ندیده بودم و زیبایی دست وساعد ای امیرمؤمنان بوی غذا را از یاد من ببرد. مبهوت ماندم و عقلم سرفرفته بود. بخیاط گفتم: «صاحب خانه نبیذ میخورد؟» گفت: «بله و گمان میکنم امروز مهمان دارد و جز با تاجرانی نظیر خود هم نشینی نمیکند.» در این اثنا دومرد موقر سواره از سر کوچه رسیدند، خیاط بمن گفت: «اینها همنشینان او هستند.» گفتم: «اسم و کنیه آنها چیست؟» گفت: «فلان پسر فلان» من اسب خود را را پیش راندم و پایین آنها جا گرفتم و گفتم «قربان شما بروم ابو فلان منتظر شماست» و با آنها برفتم تا بدر رسیدند و مرا جلو انداختند، من وارد شدم آنها نیز وارد شدند، صاحب منزل که مرا بدید یقین کرد که من با آنها آشنائی دارم، خوش آمد گفت و مرا در صدر مجلس نشاند. آنگاه ای امیرمؤمنان سفره انداختند و نانی پاکیزه در آن بود غذاها را آوردند و مزه آن از بویش بهتر بود، با خود گفتم: «غذاها را خوردم دست وساعد مانده است» غذا را برچیدند و دست بشستم و به مجلس انس رفتیم که مجلسی نکو بود و فرشی عالی داشت، صاحب مجلس با من سر لطف داشت و روی سخش با من بود و آن دوشخص یقین داشتند که من باوی آشنائی دارم اما این حسن رفتار او بدانجهت بود که تصور میکرد من با مهمانانش آشنائی دارم.

وقتی چند پیمانان نوشیدیم، کنیز کی پیش ما آمد که چون شاخ تر می چمید. بدون خجلت سلام کرد و مخده ای برای خود آماده کرد، عودی بیآوردند و در کنارش نهادند. پنجه به عود زد و من از پنجه زدنش مهارتش را تشخیص دادم، آنگاه

آواز خواندن آغاز کرد و شعری بدین مضمون خواند: « دیده‌ام او را تصور کرد و چهره‌اش متأثر شد و اثر تصور من بجا ماند، دست من با او مصافحه کرد و دستش متأثر شد و از تماس دست من در انگشتان او فرو رفتگی بجا ماند، تصورش از خاطر من گذشت و او را مجروح کردم، ندیده بودم که فکر چیزی را مجروح کند.» بخدا ای امیر مؤمنان خاطر م‌بهبجان آمد و از نکوئی آواز و مهارت او بطرب آهدم آنگاه شعری دیگر خواند بدین مضمون: « بدو اشاره کردم که آیا از عشق من خ‌بر داری، با گوشه چشم جواب داد که من بر سر پیمان استوارم و نخواست راز خود را علنی کند.» و من فریاد زدم: « زنده باشی.» و چنان طربناک شدم که اختیارم از کف رفت و او باز شعری بدین مضمون خواند: « آیا عجب نیست که من و تو در يك خانه باشیم و خلوت نکنیم و سخن نکنیم، فقط چشمها از عشق شکایت کند و آتش در دلها فروزان باشد و همه سخن ما اشاره دهانها و غمزۀ ابروها و بهم خوردن پلکها و اشاره دستها باشد؟».

بخدا ای امیر مؤمنان از مهارت وی در آواز و درك معنی شعر حسد بردم که دستگاه را تمام و بی عیب خواند، بدو گفتم: « يك چیز دیگر مانده است وی خشمگین شد و عود خود را بزمین زد و گفت: « از کی پر مدعاها را در مجلس خودتان راه میدهید؟» من از رفتار خودم پشیمان شدم و دیدم که آن جمع نسبت بمن متغیر شدند گفتم: « عود اینجا هست؟» گفتند: « بله.» عودی برای من آوردند و آنرا کوك کردم و شروع بخواندن نمودم و شعری بدین مضمون خواندم: « چرا منزلها جواب غمزده‌ای را نمیدهند آیا کر شده اند یا مدتی گذشته و یا فراموش شده‌ایم، سا کتان منزلها برفته‌اند اگر آنها بمیرند ما نیز بمیریم و اگر زنده باشند ما نیز زنده خواهیم بود.» هنوز این شعر را بسر نبرده بودم که کنیز بیامد و روی پای من افتاد و پایم را بوسید و میگفت: « آقای من، عذر مرا بپذیر من هر گز نشنیده‌ام این آواز را کسی مانند تو بخواند.» آقای او و حاضران پا خاستند و مانند او پای مرا بوسیدند

و همگی بطرب آمدند و شراب خواستند و جامهای بزرگ نوشیدند. من باز آواز خواندن آغاز کردم و شعری بدین مضمون خواندم: «ترا بخدا روز را بسرمیبری و مرا که چشم از یاد تو خونبار است یاد نمیکنی، از بخل او درمقابل سماحت خودم بخدا شکایت میکنم که من غسل میدهم و در مقابل حنظل نصیب میشود. قلب مرا که کشته‌ای پس بده و آنرا واله و بی بهره از خود وا مگذار. از اینکه با من بیگانگی میکند به پیشگاه خدا شکایت میبرم و تا زنده‌ام در بند عشق او خواهم بود.» و آن جمع چنان بطرب آمدند که بیم کردم عقل خود را از دست بدهند.

چندی خاموش ماندم و چون آرام گرفتند خواندن آغاز کردم و شعری بدین مضمون خواندم: «این عاشق تو به رنج خود مشغول است و اشک او به تنش روانست، بدستی راحت خویش از خدا میخواهد و دستی دیگر را روی جگر نهاده است. کی عاشق واله رنجوری را دیده که مرگ خویش را در چشم دیده دارد» کنیز بنا کرد فریاد زدن: «زنده باشی بخدا آواز خواندن اینست.» آن گروه مست شده و عقل خویش از دست داده بودند. صاحب منزل درمقابل شراب مقاومت داشت و دوهمنشین او بمقاومت کمتر از او بودند. وی بغلامان خود گفت تا همراه غلامان آنها هر دو را بمنزلشان برسانند. من با وی بماندم و چند پیمانہ بنوشیدیم گفت «آقای من بخدا همه ایام گذشته من که ترا نمیشناختم تلف شده است، تو کیستی؟» و همچنان اصرار کرد تا نام خود را با او بگفتم. برخاست و سر مرا ببوسید و گفت: «آقای من حقا ادبی چنین شایسته کسی مانند توست، من امروز در حضور خلافت بسر میبرده‌ام و نمیدانسته‌ام.» آنگاه از قصه من پرسید که چرا ناشناس بخانه او آمده‌ام من موضوع غذا و دست و ساق را با او بگفتم، یکی از کنیزان خود را صدا زد و گفت: «به فلان کنیز بگو پائین بیاید» همچنان کنیزکان خود را پیش من آورد که دست آنها را میدیدم و میگفتم: «این نیست.»

عاقبت گفت: «بخدا کسی جز مادر و خواهر من نمانده است آنها را نیز

پیش تو می‌آورم، و من که از بزرگواری و پسر حوصلگی او بتعجب بودم گفتم «قربانت شوم، خواهر را پیش از مادریار شاید هم او باشد» گفت: «راست می‌گوئی.» و چنین کرد. وقتی دست او را بدیدم گفتم «قربان، خودش است.» وی بغلامان خود گفت تا ده تن از مشایخ همسایه را حاضر کنند آنگاه دو کیسه که بیست هزار درم در آن بود پیش من نهادند و او گفت: «این خواهر من فلانی است و من شمارا بشهادت می‌گیرم که او را باقایم ابراهیم بن مهدی بزنی دادم و از جانب وی بیست هزار درم مهر او کردم و او نیز رضا داده و نکاح را پذیرفته است» آنگاه یک کیسه را بخواهر خود داد و کیسه دیگر را میان مشایخ پخش کرد، من به آنها گفتم: «باید ببخشید که فعلاً بیش از این در دسترس نبود.» آنها نیز بگرفتند و برفتند. آنگاه گفت: «آقای من، اطاقی آماده کنم که با زن خود بخوابی.» بخدا ای امیرمؤمنان بزرگواری و پسر حوصلگی او مرا مجذوب کرد، گفتم: «عماری حاضر میکنم و او را بمنزل خودم میبرم.» گفت: «هرچه می‌خواهی بکن» من نیز عماری آماده کردم و خواهر او را بمنزل خویش آوردم، بخدا ای امیرمؤمنان آنقدر جهاز برای من آورد که درخانه‌هایم جانمیگرفت. «مأمون از بزرگواری این شخص شگفتی کرد و طفیلی را آزاد کرد و جایزه نکو داد و به ابراهیم گفت تا آن شخص را بیارد و بعدها جزو خواص و یاران مأمون شد و با او درکار ندیمی و غیره احوال نکو داشت.

مبرد و ثعلب نقل کرده‌اند که روزی کلثوم عتابی بردمأمون ایستاده بود که یحیی بن اکثم پیامد، عتابی گفت: «اگر مقتضی دیدی حضور مرا امیرمؤمنان خیر بده.» یحیی گفت: «من حاجب نیستم» گفت: «میدانم ولی تو مردی صاحب فضیلتی و صاحب فضیلت دیگران را کمک میکند» گفت: «این کار من نیست» گفت: «خداوند ترا نعمت و مقام داده است و اگر شکر آن بداری افزون شود و اگر کفران کنی کاسته شود، من امروز برای تو از خودت بهترم که ترا بکاری دعوت میکنم که

فزون‌تری نعمت تو در آن است و تو آنرا نمی‌پذیری، هر چیزی زکاتی دارد و زکات مقام اینست که برای حاجت‌مندان سودمند باشی، یحیی برفت و قصه را با مأمون بگفت، عتابی را بحضور بردند، اسحاق بن ابراهیم موصلی نیز پیش وی بود بگفت تا عتابی بنشیند و او احوال و کار او پرسیدن گرفت و او در جواب زبان آوری کرد و مأمون ظرافت او را پسندید و با وی شوخی آغاز کرد و پیر مرد پنداشت که او را تحقیر میکنند، گفت: «ای امیرمؤمنان مؤانست چنین مفت و آسان نیست.» مأمون سخن او را بمعنی طلب بخشش گرفت و نگاهی به اسحاق کرد و بگفت تا هزار دینار بیاوردند و آنرا پیش عتابی نهاد، آنگاه او را بصحبت خواند و اسحاق را وادار کرد تا او را دست بیندازد و اسحاق بنا کرد در هر باب که او سخن میگفت با او معارضه کند و چیزی بر سخنش بیفزاید. عتابی که اسحاق را نمی‌شناخت از حاضر جوابی وی بشگفت آمد و گفت: «امیرمؤمنان اجازه میدهد اسم و نسب این شخص را بپرسم؟» گفت: «پرس» عتابی به اسحاق گفت «نام و نسب تو چیست» گفت: «یکی از مردم و اسم کل بصل است.» (یعنی پیاز بخور) عتابی گفت: «نسبت را دانستم اما اسم تو معمول نیست و کسی کل بصل را اسم نمیکند.» اسحاق گفت: «خیلی بی انصافی اسم تو کل‌ثوم است (یعنی سیر بخور) ولی پیاز از سیر بهتر است» عتابی گفت: «خدایت بکشد چقدر با مزه‌ای کسی را بخوش صحبتی تو ندیده‌ام امیرمؤمنان اجازه میدهد جایزه را که بمن داده است به او بدهم که بر من غالب شده است؟» مأمون گفت: «جایزه مال خودت باشد، میگویم به او هم مانند آن جایزه بدهند» آنگاه اسحاق بمنزل خویش رفت و عتابی بقیه روز را در صحبت مأمون بسر برد.

عتابی از سرزمین قنسرین و عواصم بود و در رقه که جزو دیار مضر بود اقامت داشت و در علم و قرائت و ادب و معرفت و ترسل و سخندانی و کثرت محفوظات و دقت نظر و فصاحت زبان و مهارت بیان و آشنائی به آداب صحبت

ملوک و نویسندگی و شیرین سخنی و حسن خط و قوت قریحه چنان بود که بروزگار خود مانند فراوان نداشت. آورده‌اند که وی گفته است: «زبان شخص دبیر اوست و چهره‌اش حاجب اوست و همدم وی خود اوست.» و بهمین مضمون شعری گفته بود و هم از او نقل کرده‌اند که گفته بود: «وقتی بحکومتی رفتی بین دبیر تو کیست، زیرا آنها که از تو دورند مقام ترا از دبیرت شناسند و هم عقل حاجب خویش را امتحان کن که واردان پیش از آنکه تورا ببینند از رفتار حاجت در باره تو قضاوت کنند، همدم و ندیم خویش را از مردم بزرگ انتخاب کن که مرد را به هم‌نشینانش قیاس میکنند.»

وقتی دبیری با ندیمی مفاخره کرد، دبیر گفت: «من یارم و تو سربار. من برای کارهای جدید و تو برای شوخی، من هنگام سختی بکار آیم و تو به وقت تفریح، من بهنگام جنگ بکار آیم تو به وقت صلح.» ندیم گفت: «من به وقت نعمت بکار آیم و تو به وقت نکبت، من جزو خاصانم و تو اهل حرفه‌ای، من می‌نشینم و تو میایستی، تو در قید رسومی و من مونسیم. تو را به انجام دادن حاجت وادارند و برای انجام دادن مقاصد من بزحمت اندازند. من شریک بزرگانم و تو کمک ایشان، من همدم سرانم و تو ابزار دست ایشان، مرا «ندیم» از آنرو گفته‌اند که از مفارقتم «ندامت» برند.» عتابی اخبار نکو و تألیفات شیرین دارد که ذکر آن مخالف مقصود و خارج از اختصار است، این مختصر را نیز بمناسبت کلام یاد کردیم.

جوهری بنقل از عتبای از عباس دبیری گوید مردی عریضه‌ای به مأمون نوشت و تقاضا کرد به او اجازه دهد و سخنش را بشنود. مأمون اجازه داد، وی حضور یافت و سلام کرد، مأمون گفت: «منظور خویش را بگو.» گفت: «امیره و ممان بدانند که مصائب روزگار و حوادث ایام همه آنچه را دنیا بمن داده بگرفت، اگر ملکی داشتم خراب شد و اگر نه‌ری بود مسدود شد و اگر خانه‌ای بود ویرانه گشت و هرچه بود و اکنون هیچ ندارم و قرض فراوان دارم و عیال و فرزندان و کودکان

خرد دارم و خودم پیری فر تو تم که از کوشش و کسب باز مانده‌ام و بنظر و توجه امیر مؤمنان احتیاج دارم.» گوید و در ضمن سخن بادی رها کرد و گفت: «ای امیر مؤمنان این نیز از عجایب و محنت روزگار است که هرگز در جائی که باید، اینکار از من سر نزده است.» مأمون به همنشینان خود گفت: «کسی را از این مرد پر دل تر و دلیرتر و جسورتر ندیده‌ام.» آنگاه بگفت تا پنجاه هزار درم بدو دادند.

ابوالعتاهیه گوید: روزی مأمون مرا احضار کرد، بحضور رفتم و او را سرفرو- هشته و اندیشناک دیدم و نحواستم در اینحالت بدو نزدیک شوم، سر برداشت و با دست اشاره کرد که نزدیک بیا، نزدیک رفتم، مدتی اندیشه کرد سپس سر بر داشت و گفت: «ای اسماعیل، جان ملول می‌شود و تازه می‌جوید و تنهایی را خوش دارد، چنانکه همدمی کسانرا خوش دارد.» گفتم: «بله ای امیر مؤمنان و در این باب شعری گفته‌ام.» گفت: «چیست؟» گفتم: «جان خوش نباشد مگر آنکه پیوسته از جائی بجائی دیگر رود.» گفت: «نکو گفته‌ای، بیشتر بگو.» گفتم: «استعداد گفتن ندارم.» و باقی روز را با او گذرانیدم و بگفت تا پولی بمن دادند و بیرون آمدم.

آورده‌اند که مأمون یکی از خاصان خود را گفت که بیرون شود و هر که را در راه دید، پست باشد یا والامقام بحضور بیارد، او نیز یکی از عوام را بی‌آورد. معتمد برادر مأمون و یحیی بن اکثم و محمد بن عمرو رومی نیز بحضور او بودند و هر یک از آنها دیگری بار کرده بودند، محمد ابراهیم طاهری به مرد عامی گفت: «اینان از خاصان امیر مؤمنانند هر چه می‌رسند جوابشان بده» مأمون گفت: «در این وقت که هنوز سه ساعت از شب باقی است برای چه بیرون آمده‌ای؟» گفت: «مہتاب مرا فریب داد و صدای الله اکبر شنیدم و پنداشتم اذان است.» مأمون گفت: «بنشین.» او بنشست. مأمون بدو گفت: «هر یک از ما دیگری بار کرده‌ایم از هر کدام بتو میدهیم بچش و از خوبی و مزه آن چیزی بگو.» گفت: «بیارید.» در یک سینی بزرگ از همه دیگها بی‌آوردند که امتیازی از هم نداشت اما مطبوخ هر

دیگ را نشان کرده بودند. مرد عامی از دست پخت مأمون بخورد و گفت: «زه»
 و سه لقمه بخورد و گفت: «این مثل مشک است و طباخ آن حکیمی پاکیزه و ظریف
 و ملیح است.» پس از آن از پخته دیگ معنصم بچشید و گفت: «بخدا گویی این و
 اولی را یکی پخته است.» سپس از پخته محمد بن عمرو رومی بخورد و گفت: «این
 دیگ را طباخ پسر طباخ پخته و خوب پخته است.» پس از آن از دیگ یحیی بن
 اکثم بخورد و روبگرداند و گفت: «آه مثل اینکه طباخ این دیگ بجای پیاز در
 آن کثافت ریخته است.» حاضران سخت بخندیدند و شخص عامی بنشست و با آنها
 سخن کرد و لطیفه گفت و شوخی کرد و باوی سر گرم بودند. وقتی صبح بدمیدمأمون
 بدو گفت: «قصه امشب را با کسی نگوئی.» زیرا مأمون دانسته بود که مرد عامی
 آنهارا شناخته است و چهار هزار دینار به او جایزه داد و بگفت تا صاحبان دیگها نیز
 هر کدام بر حسب مقام خود چیزی به او بدهند و بدو گفت: «مبادا هر گز در چنین
 وقتی از خانه برون شوی.» گفت: «خدا کند شما همیشه طبخ کنید و من زود از
 خانه در آییم.» از تجارت او پرسیدند و منزلش را بدانستند و از آن پس بخدمت مأمون
 درآمد و به جمع ندیمان پیوست.

ابو عباد دبیر که از خواص مأمون بود گوید: مأمون بمن گفت از جواب به
 سه کس فروماندم، یکی پیش مادر ذوالریاستین رفته بودم که او را تسلیت گویم و
 گفتم: «غم او مخور و از نبودنش افسرده مباش که خدا بجای او فرزندی چون من
 بتو داده که قائم مقام او باشد و هر رفتاری که با او داشته باشی بامن نیز داشته باش»
 وی بگریست و گفت: «ای امیر مؤمنان چگونه از غم فرزندی که موجب شده
 فرزندی چون تو داشته باشم افسرده نباشم.» یکبار نیز مردی را پیش من آوردند که
 مدعی پیمبری بود، گفتم: «تو کیستی؟» گفت: «موسی بن عمران علیه السلام.»
 گفتم: «وای بر تو موسی بن عمران علیه السلام معجزه ها داشت که پیمبری وی
 به وسیله آن معلوم شد از جمله اینکه عصای خویش بینداخت و حیل‌های ساحران را

بیلید. دیگر آن بود که دست خویش را از گریبان برون میکرد که درخشان بود و همه معجزاتی را که موسی بن عمران آورده بود برش مردم و گفتیم: «اگر یکی از نشانه‌ها و معجزات او را برای من بیاری من اول کسم که بتو ایمان خواهم آورد و گرنه ترا خواهم کشت. گفت: «راست میگوئی اما من این معجزات را وقتی آوردم که فرعون میگفت: «من خدای والای شما هستم، اگر تو نیز چنین بگوئی من نشانه‌هایی را که برای فرعون آورده بودم برای تو نیز خواهم آورد.» سوم این بود که مردم کوفه بشکایت ازحا کم خود آمده بودند که من از رفتار او راضی بودم، با آنها گفتم من از رفتار حا کم باخبرم و فردا به استماع شکایت شما می‌نشینم، یکی را انتخاب کنید که از طرف شما در گفتگو شرکت کند چون من میدانم که شما سخن بسیار می‌گویید.» گفتند: «میان ما کسی که شایسته گفتگو با امیرمؤمنان باشد نیست مگر يك نفر که کراست، اگر امیرمؤمنان کری او را تحمل کند کرم کرده است.» وعده دادم کری آنشخص را تحمل کنم.

فردا بیامدند، بگفتم تا همه داخل شوند، باشخص کر بیامدند، وقتی پیش من رسیدند گفتم: «بنشینید.» و با تشخص گفتم: «از حا کم خودتان چه شکایت داری؟» گفت «ای امیرمؤمنان بدترین حا کم روی زمین است، در اولین سالی که او حا کم ما بود اثاث و لوازم خود را فروختیم، در سال دوم املاک و ذخائر خود را فروختیم و در سال سوم از شهر خود برون شدیم و از امیرمؤمنان استمداد کردیم که بشکایت ما برسد و کرم کند و او را معزول کند.» گفتم: «ای بيمادر! دروغ میگوئی این حا کم مردیست که رفتار او را می‌پسندم و ازدیانت او و طرز کارش راضی هستم و چون میدانستم شاهمیشه ازحا کمتان ناراضی هستید مخصوصاً او را بحکومت شما انتخاب کرده‌ام.» گفت: «ای امیرمؤمنان تو راست میگوئی، من دروغ گفتم ولی چسرا حا کمی را که از دیانت و امانت و عدل و انصافش رضایت داری اینهمه سال بما اختصاص داده‌ای و شهرهای دیگر را که از جانب خدا عزوجل مکلف بوده‌ای بکار

آنها نیز توجه کنی از آن محروم داشته‌ای، اورا بشهرهای دیگر نیز بفرست تا آنها نیز مانند ما از عدل و انصاف وی بهره مند شوند. «گفتم: «برخیز که خدایت حفظ نکند اورا از حکومت شما معزول کردم.»

یحیی بن اکثم میگفت: «مأمون روز سه‌شنبه برای مباحثه فقه می‌نشست، وقتی فقیهان و دیگر اهل‌مقالات که طرف مباحثه او بودند حضور مییافتند به اطاقی مفروش میرفتند. بآنها گفته میشد: «موزه‌ها رادر آرید.» آنگاه خوانها حاضر میشد، بآنها می‌گفتند: «بخورید و بنوشید و ووضو را تجدید کنید و هر که موزه‌اش تنگ است درآرد و هر که کلاهش سنگین است بگذارد.» وقتی فراغت مییافتند مجمرها میآوردند که بخور بسوزند و خوشبو شوند. آنگاه مأمون برون میشد و آنها را پیش میخواند تا نزدیک او میشدند و بآنها بهوضعی نکوقرین انصاف و دور از تکبر مباحثه میکرد و همچنان بودند تا آفتاب غروب میکرد. آنگاه دوباره خوانها گسترده میشد و غذا میخوردند و میرفتند.» گوید: یک روز نشسته بود که علی بن صالح حاجب پیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان یکی بر در ایستاده و لباس سپید خشن بتن دارد که دامن آنرا بالا زده و میخواهد برای مباحثه وارد شود.» من بدانستم که یکی از صوفیان است و می خواستم به او اشاره کنم که اجازه ورود به او ندهد ولی مأمون سخن آغاز کرد و گفت: «بگو بیاید.»

مردی که دامن لباس خود را بالا زده بود و کفش خود را بدست داشت پیامد و یک طرف بساط ایستاد و گفت: «السلام علیکم ورحمت‌الله وبرکاته.» مأمون گفت: «وعلیک‌السلام» گفت: «اجازه میدهی بتو نزدیک شوم؟» گفت: «نزدیک شو.» پس از آن گفت: «بنشین» او بنشست. آنگاه گفت: «اجازه میدهی باتو سخن کنم؟» مأمون گفت: «هرچه میدانی مایه رضای خداست بگو.» گفت: «بمن بگو اینجا که نشسته‌ای به اجتماع و رضای مسلمانان نشسته‌ای یا بزور نشسته‌ای؟» گفت: «نه به اجتماع مسلمانان نشسته‌ام، نه بزور، پیش از من سلطانی بود که کار مسلمانان

را بعهده داشت و مسلمانان خواه ناخواه به او تسلیم شده بودند و او ولیعهدی را از پس خویش بمن و یکی دیگر داد و از حاجیانی که در بیت الله الحرام حضور داشتند برای من و دیگری بیعت گرفت که آنها نیز خواه یا ناخواه بیعت کردند، کسی که همراه من برای او بیعت گرفته بودند برای او بیعت گرفتند.

و چون نوبت من رسید بدانستم که به اجتماع و رضایت مسلمانان مشرق و مغرب احتیاج دارم ولی چون دقت کردم دیدم اگر از کار مسلمانان کناره گیرم کار اسلام آشفته می شود و قلمرو آن بهم میریزد و فتنه و هرج و مرج می شود و کشا کش رخ میدهد و احکام خدا سبحانه تعالی تعطیل می شود و کسی بحج خانه خدا نمیرود و در راه او جهاد نمیکند و سلطانی نخواهد بود که مسلمانان را فراهم کند و آنها را براه برد، راهها بسته می شود و کسی داد مظلوم را از ظالم نمیگیرد و برای حفظ مسلمانان و جهاد با دشمنان اسلام و حفظ و دستگیری اهل اسلام این کار را بعهده گرفتم تا مسلمانان درباره یکی که مورد رضایت همه باشد اتفاق کنند و من نیز کار را بدست او سپارم و مانند یکی از مسلمانان باشم و تو ای مرد از جانب من بجمع مسلمانان پیغام ببر که هر وقت در مورد یکی هم سخن شدند و رضایت دادند من بنفع او از خلافت کناره میگیرم.» گفت: «السلام علیکم ورحمت الله وبرکاته» و برخاست.

مأمون به علی بن صالح حاجب دستور داد یکی را بدنبال او بفرستد که ببیند کجا میرود. وی نیز چنین کرد. آنگاه باز گشت و گفت: «ای امیر مؤمنان یکی را فرستادم که این شخص را تعقیب کند، وی بمسجدی رفت که پانزده کس با سرو وضع و لباس همانند او آنجا بودند و بدو گفتند: «این مرد را دیدی؟» گفت: «بله.» گفتند: «با توجه گفت؟» گفت: «جز سخن نیکو چیزی نگفت، بمن گفت امور مسلمین را مضبوط میدارد که راههایشان امن باشد. و بکار حج و جهاد فی سبیل الله قیام میکند و داد مظلوم از ظالم میگیرد و احکام را اجرا میکند و همین که مسلمانان یکسری رضا دادند، کار را به او تسلیم می کند و به نفع او کنار میرود.» گفتند:

«مانعی ندارد.» و پراکنده شدند، مأمون رو به من کرد و گفت: «اینها را باسانی از سر واکردیم» و من گفتم: «ای امیر مؤمنان ستایش خدا را که درستی و تدبیر در گفتار و کردار را بتو الهام کرد.»

مسعودی گوید: یحیی بن اکثم پیش از آنکه مناسبات او با مأمون محکم شود عهده‌دار قضای بصره بود. به مأمون شکایت کردند که او بسبب افراط در لواط، اطفال آنها را فاسد کرده است. مأمون گفت: «اگر از احکام او عیبی بگیرید پذیرفته میشود.» گفتند: «ای امیر مؤمنان وی به بدکاری و ارتکاب گناهان کبیره مشهور است و در وصف امردان و طبقات و مراتب و اوصافشان سخنانی گفته که معروفست.» مأمون گفت: «چه گفته است؟» قصیده‌ای او را که شمه‌ای از مطالب منتسب به وی در آن بود بخواندند و از جمله اشعاری بدین مضمون بود: «چهار کسند که گناهشان دل میبرد و هر که عاشقشان شود چشمش بیدار میماند. یکی که دنیای او در چهره‌اش جای دارد او منافق است و آخرت ندارد. و دیگری که دنیای او گشوده است و پشت‌سروی آخرتی فراوان است. و سومی که هر دو را دارد دنیا و آخرت و چهارمی که همه را تباہ کرده است نه دنیا دارد و نه آخرت» مأمون این سخنان را سخت ناپسند شمرد و گفت: «کی این را شنیده است؟» گفتند: «ای امیر مؤمنان از او مشهور و رایج است.» بگفت تا آنها را بیرون کردند و یحیی را از قضاوت بصره معزول کرد.

ابو نعیم در باره یحیی و اخباری که در بصره داشت شعری بدین مضمون گفته است: «ای کاش یحیی از اکثم نیزاد. و قدمش بزمین عراق نمیرسد بچه بازترین قاضی که در عراق دیده‌ایم. کدام دوات است که قلم وی بدان نرسیده و کدام دره است که اسبش در آن نرفته است؟!» پس از آن مدتی گذشت و یحیی بحضور مأمون پیوست و ندیم وی شد. یکروز مأمون بدو گفت: «ای ابو محمد این شعر از کیست که گوید: «قاضی داریم که درباره زنا معتقد به حد است ولی درباره لواط عیبی نمیبیند؟» گفت: «ای امیر مؤمنان این ابن ابی نعیم است که میگوید: «امیر ما رشوه میگیرد و

حاکم ما لواط میکند و سالار آنها سالار بدی است. قاضی داریم که درباره زنا معتقد به حد است ولی درباره مرتکب لواط عیبی نمی بیند، گمان ندارد تا امت حاکمی از خاندان عباس دارد ستم از میان بر خیزد. «مأمون لحظه ای از شرم سر بزیر افکند و گفت ابن ابی نعیم را به سند تبعید کنند.

یحیی وقتی در سفر با مأمون سوار میشد کمر بند و قبا و شمشیر و یراق داشت و هنگام زمستان قبای خز و کلاه سمور می پوشید ولی بی باکی وی در کار لواط چنان بود که وقتی مأمون بدو فرمان داد که دسته ای ترتیب دهد که با وی سوار شوند و کارهای وی را انجام دهند، وی پانصد غلام بی ریش خوش صورت مرتب کرد که مایه رسوائی او شد و راشد بن اسحاق درباره دستۀ یحیی شعری بدین مضمون گفت: «دوستان من، با تعجب جالبترین منظره ای را که چشم من دیده است بنگرید، دستۀ سیاهی که در آن جز نکوچهره خوش چشم و ابرو با رو و موی خوش که کمتر موبچهره داشته باشد پذیرفته نمیشود، پیشرفت او درقبال همگنانش بقدر جمال او وزشتی آنهاست و قاضی آنها را بجنگ میبرد که با نیزه ضربتهای سخت میزند، با علم و حلم آنها را نه بطرف جنگ بلکه سلامت میراند... و هم راشد درباره او گوید: «امید داشتیم عدالت را آشکار بینیم اما از پس امید مایوس شده ایم، وقتی قاضی القضاة مسلمانان لواط میکند چه وقت دنیا و مردم دنیا اصلاح میشوند؟».

یحیی بن اکثم بن عمرو بن ابی رباح از اهل خراسان و از شهر مرو از قوم بنی تمیم بود؛ بسال دویست و پانزدهم که در مصر بود مأمون بر او خشم گرفت و او را در حالی که مغضوب بود به عراق فرستاد. وی درباره فروع و اصول فقه مصنفاتی داشت و کتابی بنام «التنبیه» به رد عراقیان نوشته بود و میان او و ابوسلیمان احمد ابن ابی دواد مناظرات بسیار بود.

وفات ابو عبدالله محمد بن ادريس بن عباس بن عثمان بن شافع بن سايب بن عبدالله بن عبد یزید بن هاشم بن مطلب بن عبد مناف شافعی در ایام خلافت مأمون در

ماه رجب شب جمعه سال دویست و چهارم بود و صبحگاه همان شب بخاک سپرده شد هنگام مرگ پنجاه و چهار سال داشت و سری بن حکم که در آن موقع امیر مصر بود، بر او نماز کرد. عکرمه بن بشیر از ربیع بن سلیمان مؤذن چنین نقل کرده است. محمد بن سفیان بن سعید مؤذن و دیگران نیز بهمین مضمون از ربیع بن سلیمان مؤذن نقل کرده‌اند. شافعی در مصر در جوار قبور شهیدان در مقبره بنی عبدالحکم و میان قبور آنها بخاک رفت و طرف سر و نیز طرف پای او یک ستون بزرگ سنگی بود و بالای ستونی که طرف سر بود این عبارت را کنده بودند: «هذا قبر محمد ابن ادریس الشافعی امین الله» آنچه گفتیم در مصر مشهور است نسب شافعی با بنی هاشم و بنی امیه در عبد مناف بهم میرسد زیرا وی از فرزندان مطلب بن عبد مناف است. پیامبر صلی الله علیه و سلم به دو انگشت بهم پیوسته خویش اشاره کرده و فرموده بود: «ما و بنی عبدالمطلب چنین هستیم.» و هنگام محاصره قرشیان بنی عبدالمطلب نیز با بنی هاشم در شعب بودند. این حدیث را فقیر بن مسکین از مزنی برای من نقل کرد.

فقیر از مزنی حدیث روایت میکرد و ما از فقیر بن مسکین در شهر آسوان در سعید مصر شنیدیم که میگفت: مزنی گفت: «صبحگاه روزی که شافعی وفات یافت پیش او رفتم و بدو گفتم: «ای ابو عبدالله چگونه‌ای؟» گفت: «از دنیا میروم و از یاران مفارقت میکنم و جام مرگ را مینوشم و نمیدانم روحم بهشت میرود که بدو تهنیت گویم یا بجهنم میرود که بدو تعزیت گویم.» و شعری بدین مضمون خواند: «وقتی دلم سخت شد و کار بر من تنگ شد امید عفو ترا نردبان خود کردم، ای پروردگار من، گناهم بنظم بزرگ می‌آمد و همینکه آنرا با عفو تو قیاس کردم، عفو تو بزرگتر بود.»

و در همین سال مرگ شافعی یعنی سال دویست و چهارم ابوداود سلیمان بن داود طیالسی در نود و یک سالگی در گذشت و هم در این سال هشام بن محمد بن سائب

کلبی وفات یافت.

در ایام مأمون یکی در بصره دعوی نبوت کرد و او را در بند آهنین پیش مأمون آوردند، وقتی پیش روی او آمد مأمون بدو گفت: «تو پیمبر مرسل هستی؟» مرسل بمعنی فرستاده وهم بمعنی آزاد ورهاست، او با استفاده از معنی دوم وسوم گفت: «عجالتاً که در بندم.» گفت: «وای بر تو کی ترا فریب داد؟» گفت: «با پیمبران این طور سخن نمیگویند و بخدا اگر در بند نبودم میگفتم جبرئیل دنیا را بسر شما خراب کند.» مأمون گفت: «دعای بندی پذیرفته نمیشود؟» گفت: «مخصوصاً پیمبران وقتی در بند باشند دعای آنها بالا نمیرود.» مأمون بخندید و گفت: «کی ترا به بند کرده است؟» گفت: «اینکه جلو روی تو است.» گفت: «ما بند از تو برمی داریم و تو به جبرئیل بگو دنیا را خراب کند، اگر اطاعت ترا کرد ما بتو ایمان میآوریم و تصدیق تو میکنیم.» گفت: «خدا راست گفت که فرمودتا عذاب الیم را نبینید ایمان نمیآورید، اگر میخواهی بگو بردارند.» مأمون بگفت تا بند از او برداشتنند، وقتی از زحمت بند آسوده شد با صدای بلند گفت: «ای جبرئیل هر که را میخواهید بفرستید که من با شما کاری ندارم، غیر من همه چیز دارد و من هیچ ندارم و جز من فلانی کسی بدنبال مقاصد شما نمیرود.» مأمون بگفت تا آزادش کنند و نیکی کنند. ثمامه بن اشرس حکایت کند که در مجلس مأمون حضور داشتم که یکی را آوردند که ادعا کرده بود ابراهیم خلیل است، مأمون بدو گفت: «هیچ کس را نشنیده ام که نسبت بخدا جسورتر از این باشد.» گفتم: «اگر امیر مؤمنان مقتضی بدانند بمن اجازه دهد با او سخن کنم.» گفت: «هر چه میخواهی بگو.» بدو گفتم: «فلانی، ابراهیم برهانها داشت، گفت: «برهانهای او چه بود» گفتم: «آتش افروختند و او را در آن انداختند و آتش برای او خنک و سالم شد، ما نیز آتشی میافروزیم و ترا در آن میاندازیم، اگر مانند ابراهیم برای تو خنک و سالم شد، ایمان میآوریم و تصدیق تو میکنیم.» گفت: «چیزی ملایمتر از این بیار.» گفتم: «برهانهای

موسی علیه السلام. گفت: «برهانه‌ای اوچه بود؟» گفتم: «عصارا بینداخت و ماری شد که دروغهای ساحران را می بلعید و عصارا بدریا زد که بشکافت و دستش بدون بیماری درخشان بود.» گفت: «این سخت تراست، چیزی ملایمتر بیا» گفتم: «برهانه‌ای عیسی علیه السلام.» گفت: «برهانه‌ای اوچه بود؟» گفتم: «زنده کردن مرده.» سخن مرا برید و گفت: «بلیه بزرگتر آوردی مرا از برهانه‌های این معاف مدار» گفتم: «ناچار برهانه‌ائی باید.» گفت: «من از این قبیل چیزی ندارم، به جبرئیل گفتم: «مرا بسوی شیطانها میفرستید، دلیلی بمن بدهید که با آن بروم و گرنه نخواهم رفت.» و جبرئیل علیه السلام نسبت بمن خشمگین شد و گفت: «از همین حالا از بدی دم میزنی؟ اول برو بین این قوم با توجه میگویند» مأمون بخندید و گفت: «این از پیمبرانی است که برای ندیمی شایسته است.»

بسال یکصد و نود و هشتم مأمون برادر خود قاسم بن رشید را از ولایتعهد خلع کرد. بسال صد و نود و نهم ابوالسرایا سری بن منصور شیبانی در عراق خروج کرد و کارش بالا گرفت، محمد بن ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم بن حسن بن- حسن بن علی بن ابی طالب ملقب به ابن طباطبا نیز با وی بود. در مدینه نیز محمد بن سلیمان بن داود بن حسن بن حسن بن علی رحمهم الله قیام کرد. در بصره نیز علی بن- محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسن بن علی بن علی بن علی بن علی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی (ع) قیام کردند و بر بصره استیلا یافتند. در همین سال ابن طباطبا که ابوالسرایا کسانرا سوی او میخواند وفات یافت و ابوالسرایا محمد بن محمد بن یحیی بن زید بن علی بن حسین (ع) را بجای او نهاد و باز در همین سال یعنی بسال یکصد و نود و نهم ابراهیم بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسن بن علی (ع) در یمن ظهور کرد.

بسال دو یستم در ایام مأمون محمد بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین رحمهم- الله در مکه و نواحی حجاز ظهور کرد و کسانرا بجانب خویش خواند. فرقه سبطیه

شیعه پیرو دعوت و قائل به امامت او هستند و فرقه‌ها شده‌اند. بعضی غلو کرده و بعضی معتدلند و بطریقه امامیه رفته‌اند و ما در کتاب «المقاتلات فی اصول الدیانات» و هم در کتاب «اخبار الزمان من الامم الماضیه و الاجیال الخالیة و الممالک الدائرة» در فن سی‌ام از اخبار خلفای بنی‌عباس و طالبیانی که در ایام آنها ظهور کرده‌اند سخن کرده‌ایم. گویند این محمد بن جعفر در آغاز کار و عنقوان جوانی دعوت محمد بن ابراهیم بن طباطبا رفیق ابوالسرایار و رواج میداد و چون ابن طباطبا محمد بن ابراهیم بن حسن بن حسن بمرد، دعوت خویش را نمودار کرد و نام امیر مؤمنان گرفت. هیچک از کسانی که از خاندان محمد قبلاً و بعداً برای اقامه حق قیام کرده بودند، جز همین محمد بن جعفر عنوان امیر مؤمنان بخود نهاده بودند، وی به واسطه جمال و رونق و جلوه و کمالی که داشت بنام دیباج نیز نامیده میشد و در آن مکه و اطراف قصه‌ها داشت، در همین سال او را پیش مأمون به خراسان بردند، در آن هنگام مأمون در مرو بود و او را امان داد و با خویش به گرگان برد، محمد بن جعفر در آنجا بمرد و بخت رفت. و ما چگونگی وفات وی را با حوادث او و دیگر کسان از خاندان ابوطالب و جنگها که در نواحی مختلف داشتند در کتاب «حدائق الازهان فی اخبار آل ابی‌طالب و مقاتلهم فی بقاع الارض» آورده‌ایم.

و هم بروز گار مأمون حسین بن حسن بن علی بن حسین بن علی (ع) معروف به ابن افضس در مدینه ظهور کرد. گویند وی در آغاز، دعوت ابن طباطبا را رواج میداد و چون ابن طباطبا بمرد کسان را به امامت خویش خواند و سوی مکه رفت و هنگامی که مردم در منی بودند بآنها پیوست، امیر حاج داود بن عیسی بن موسی هاشمی فرار کرد و مردم سوی عرفه رفتند و بدون اینکه کسی از فرزندان عباس با ایشان باشد جانب مزدلقه حرکت کردند. ابن افضس هنگام شب به موقف آمد آنگاه به مزدلقه رفت که مردم امام جماعت نداشتند و بآنها نماز کرد، آنگاه سوی منی رفت و قربان کرد و وارد مکه شد و همه پوشش خانه را جز پارچه قباطی سفید که بر آن

بود، فروریخت .

بسال دویست، حماد معروف به کندغوش بر ابوالسرایا ظفریافت و او را پیش حسن بن سهل آورد که وی را بکشت و برپل بغداد بیاویخت. و ما خبر ابوالسرایا و خروج او را با حوادثی که در ضمن آن رخداد و عبدوس بن محمد بن ابی خالد و سرداران ایرانی نژاد را که همراه وی بودند بکشت و اردو گاه وی را بغارت داد، همه را در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم.

مسعودی گوید : بسال دویستم مأمون، رجاء بن ضحاک و یاسر خادم را پیش علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی الرضا (ع) فرستاد که او را بیاورند. و او را محترمانه پیش مأمون بردند و هم در این سال مأمون بگفت تا فرزندان عباس را از زن و مرد و کوچک و بزرگ شماره کنند و شمارشان سی و سه هزار بود. علی بن موسی الرضا (ع) در مرو پیش مأمون رسید و مأمون او را در منزلی شایسته جا داد، آنگاه مأمون خواص یاران خود را فراهم آورد و گفت که در فرزندان عباس و فرزندان علی رضی الله عنهم نگریسته و هیچکس را از علی بن موسی الرضا برای خلافت شایسته‌تر ندیده‌است و به عنوان ولایتعهد با او بیعت کرد و نامش را بدینار و در همها سکه زدند و دختر خود ام الفضل را به محمد بن علی بن موسی به زنی داد و بگفت تا لباس و پرچم سیاه را متروک کنند و بجای آن لباس و پرچم سبز را باب کرد و جز این تغییراتی آورد. وقتی این خبر به فرزندان عباس که در عراق بودند رسید، آنرا سخت بزرگ شمردند، زیرا بدانستند که خلافت از میان آنها برون خواهد شد . ابراهیم بن موسی بن جعفر برادر رضا (ع) بفرمان مأمون سالاری حج راعهده دارشد، همه فرزندان عباس و یاران و پیروان ایشان که در مدینه السلام بودند در کار خلع مأمون و تبعیت ابراهیم بن مهدی معروف به ابن شکله همدستان شدند و روز پنجشنبه نهم محرم سال دویست و دوم و بقولی بسال دویست و سوم با او بیعت کردند. بسال دویست و دوم ذوالریاستین فضل بن سهل در سرخس خراسان به غافلگیری در حمام

کشته شد و این قضیه در خانه مأمون در ضمن سفر عراق رخ داد. مأمون قضیه را سخت اهمیت داد و قاتلان او را بکشت و سوی عراق رفت.

علی بن موسی الرضا (ع) در طوس بسبب خوردن انگور که بسیار خورد و بقولی انگور زهر آلود بود در گذشت و این در صفر سال دویست و سوم بود. مأمون بر او نماز کرد. و هنگام مرگ پنجاه و سه سال و بقولی چهل و هفت سال و شش ماه داشت. تولد وی بسال صد و پنجاه و سوم هجری در مدینه رخ داده بود. مأمون ام حبیبه دختر خود را به زنی به علی بن موسی الرضا (ع) داده بود که یکی از دو خواهر، زن محمد بن علی بن موسی و دیگری زن پدرش علی بن موسی بود.

در ایام ابراهیم بن مهدی بغداد آشفته شد و رویضیان که سران عامه و پیروان ایشان بودند بشوریدند و خویشتن را مطوعه نامیدند. وقتی مأمون نزدیک دارالسلام رسید ابراهیم بروز عید قربان با مردم نماز کرد و روز دوم نمان شد و این بسال دویست و سوم بود. مردم بغداد نیز او را خلع کردند. مأمون بسال دویست و چهارم به بغداد درآمد، در آن وقت لباس سبز داشت و بعداً آنرا تغییر داد و هنگامی که طاهر بن حسین از رقه پیش وی آمد، لباس سیاه را تجدید کرد.

بسال دویست و چهارم در بلاد مشرق قحطی بزرگ و در خراسان و جاهای دیگر و با بود. و هم در این سال بابک خرمی بایاران جاویدان بن شهرک در دیار بدین خروج کرد. سابقاً در همین کتاب ضمن سخن از جبل فتح و باب و ابواب ورود راس که سوی دیار بدین جریان دارد از دیار بابک که جزو قلمرو آذربایجان و اران بیلقان است، سخن آورده ایم.

مأمون دیده و ران خود را بجستجوی ابراهیم بن مهدی که میدانست در بغداد نمان شده است به رسو فرستاد و شب یکشنبه سیزدهم ربیع الاخر سال دویست و هفتم او را در لباس زنی بیافت که دو زن نیز همراه او بود. حارس بن اسود در کوی معروف به طویل در بغداد او را گرفته بود، او را پیش مأمون بردند و گفت: «ابراهیم

چطوری؟» گفت: «ای امیرمؤمنان قصاص وابسته به رأی صاحب خون است اماغفو به پرهیزگاری نزدیکتر است، هر که بازیچهٔ زمانه شود و غرور بر او چیره شود و اسباب تیره بختیش آماده شود خویشتن را دستخوش حوادث روزگار کند. خداترا از همهٔ بخشندگان برتر نهاده است و گناه من از همهٔ گناهکاران بیشتر است. اگر مجازات کنی حق تو است و اگر ببخشی اقتضای بزرگی تو است» گفت: «ای ابراهیم می‌بخشم.» وی «الله اکبر» گفت و بسجده افتاد، مأمون بگفت تاسرپوش زنانه‌ای را که برداشت، بسینه‌اش بیاویزند تا مردم ببینند وی را بچه‌حالت دستگیر کرده‌اند، پس از آن بگفت تا او را چند روز در دارالحرس بداشتند تا مردم او را ببینند، آنگاه وی را به احمد بن ابی‌خالد سپرد و از آن پس که مدتی تحت نظر بود از او راضی شد و ابراهیم در این باب اشعاری بدین مضمون گفت: «کسی که فضایل را تقسیم کرد، همه را در آدمیزادگان به پیشوای هفتم داد، آنکه صاحب دلها را فراهم میکند دلها را بر تو فراهم آورده است و دوستی تو جامع همهٔ نیکیهاست که توهمة اعمال نیک را که نفوس به انجام دادن آن قادر است انجام داده‌ای و کسی را که بخشیدنی نبوده و کسی از او شفاعت نکرده است، بخشیده‌ای.»

مأمون در شعبان سال دویست و نهم سوی فم‌الصلح رفت و خدیجه دختر حسن بن سهل را که پوران نام داشت بعقد خویش در آورد، حسن در این عقد، آنقدر مال پیرا کند که هیچ پادشاهی در جاهلیت و اسلام پیرا کننده بود. وی بر هاشمیان و سرداران و دبیران گویچه‌های مشک به اندازهٔ فندق پخش کرد که درون آن کاغذها جای داشت که نام ملکها و کنیزها و وصف اسبها بر آن بود و چون گویچه بدست کسی می‌افتاد آنرا باز میکرد و میخواند و چیزی بقدر اقبال و بخت خویش در آن می‌یافت، و پیش ناظری که بدین کار گماشته شده بود میرفت و میگفت ملکی بنام فلان در ناحیهٔ فلان از قلمرو فلان و کنیزی بفلان نام و اسبی بفلان صفت از منست، بسایر مردم نیز دینار و درهم و نافه‌های مشک و پاره‌های عنبر بخش کرد و همهٔ

مخارج مأمون و سرداران و همه یاران و سپاهیان او را حتی مکاریان و حملان و ملاحان و همه کسان اردو را از تابع و متبوع و جیره خوار، در مدت اقامت او پرداخت و هیچکس در اردو گاه مأمون خوردنی یا علیق برای اسبان نخرید.

وقتی مأمون میخواست از راه دجله بطرف مدینه السلام باز گردد به حسن گفت: «ای ابو محمد حاجتی داری؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان، میخواهم که مقام مرا در دل خویش محفوظ داری که حفظ آنرا جز بکمک تو نتوانم کرد.» مأمون بگفت تا خراج یکساله فارس و ولایت اهواز را بدو دهند و شاعران و خطیبان در این باب سخن بسیار گفتند، از جمله اشعار جالبی که در این زمینه گفته شد، گفته محمد بن حازم باهلی بود: «جشن به حسن و پوران مبارک باد! ای پسر هارون بین دختر کی را بچنگ آورده ای؟» وقتی این سخن به مأمون رسید گفت: «نمیدانیم نیت بد یا خوب داشته است.» ابراهیم بن مهدی مدتها پس از دستگیری يك روز پیش مأمون رفت، مأمون بدو گفت این دو نفر، یعنی معتمد برادرش و عباس بن مأمون مرا بقتل تو ترغیب میکنند. گفت: «در اینمورد با تو همین سخن باید گفت که آنها میگویند اما تو از چیزی که مایه ترس است به انتظار چیزی که مایه امید است چشم میپوشی.» و شعری بدین مضمون گفت: «مال مرا پس دادی و درباره آن بخل نکردی و پیش از این نیز خون مرا مصون داشتی و من تلافی آن نتوانستم کرد که از مرگ و فقر نجات یافته ام، نکوکاری تو عند اعمال مرا از حضور تو خواست و مرا ملامت نکردی. اینکه مرا معذور داشته ای چون شاهی عادل بحضور تو از من دفاع میکند.» ابراهیم بدورانی که در بازارچه غالب بغداد نهان میزیست و انتقالها که از جائی بجای دیگر داشت و قصه آنشب که دستگیر شد اخبار نکو و اشعار جالب دارد که همه را در کتابهای سابق خویش که این کتاب از پی آن آمده و تذکار آنست، یاد کرده ایم.

یوسف بن ابراهیم دبیر رفیق ابراهیم بن مهدی کتابها تألیف کرده که کتاب

«المطبين مع الملوك في المآكل والمشارب والملابس وغير ذلك» و کتاب ابراهیم بن مهدی که اقسام خبر دارد و کتابهای دیگر از آنجمله است. از جمله اخبار نخبه ابراهیم بهنگام جابجاشدن و نهان زیستن در بغداد حکایت او با مزین است و چنان بود که وقتی بطوریکه از پیش در همین باب بگفتیم مأمون وارد بغداد شد و دیده‌وران بطلب ابراهیم فرستاد و برای هر که او را نشان دهند پولی گزاف تعیین کرد ابراهیم گوید: «در یکر روز تاستان هنگام ظهر برون شده بودم و نمیدانستم کجا روم تا بکوچه بن بستی رسیدم و سیاهی را بردر خانه‌ای دیدم پیش اورفتم و گفتم جائی داری که قسمتی از روز را در آنجا بسر برم؟» گفت: «بله.» و در را بگشود و من به اطاق وارد شدم که حصیری پاکیزه و متکای چرمین تمیز داشت، وی مرا نگهداشت و در را بروی من بست و برفت، پنداشتم که او قصه جایزه را شنیده و رفته است که مرا تسلیم کند در این حال بودم که بیامد و طبقی همراه داشت که چیزهای مورد حاجت از نان و گوشت و دیگ نو و لوازم آن با کوره‌ای پاکیزه و نو در آن بود، بمن گفت: «قربانت شوم من حجامتگر و میدانم که چیزهای من بنظر تو کثیف است، این چیزها را که دست نزده‌ام بگیر.» من که سخت بغذا احتیاج داشتم برخاستم و دیگی برای خودم پختم که یاد ندارم چیزی خوشمزه تر از آن خورده باشم، پس از آن بمن گفت: «ننید میخواهی؟» گفتم: «بد نیست.» و او همانطور که در باره غذا کرده بود همه چیز تمیز بیاورد که دست بدان نزده بود، پس از آن بمن گفت: «قربانت شوم اجازه میدهی نزدیک تو بنشینم و ننیدی بیارم و بشادمانی تو بخورم؟» گفتم: «بیا بنشین.» وقتی سه پیمانہ بنوشید داخل انباری شد و عودی بیاورد و گفت: «آقای من، حق من نیست که بگویم آواز بخوانی ولی حرمت من بر تو واجب است. اگر خواهی، بنده خویش را مفتخر کنی و آواز بخوانی.» گفتم: «از کجا پنداشته‌ای که من آواز میدانم؟» با تعجب گفت: «سبحان الله تو معروفتر از آنی که ترا شناسم تو ابراهیم بن مهدی هستی که مأمون برای کسی که ترا نشان دهد

صد هزار درم معین کرده است.»

گوید: «وقتی این سخن بگفت عودرا بر گرفتم و همین که خواستم بخوانم، گفت: «آقای من، آیا چیزی را که من پیشنهاد کنم میخوانی؟» گفتم: «بگو.» پس سه آواز را که من بهتر از همه کس میخواندم پیشنهاد کرد. گفتم: «بسیار خوب، مرا شناختی، این آوازه‌ها را از کجا میدانی؟» گفت: «من خدمت اسحاق بن ابراهیم موصلی میکردم و غالباً می‌شنیدم از کسانی که آوازی را نکو میخوانند و میدانند نام میبرد و هرگز باور نمی‌کردم که آنرا در منزل خودم بشنوم.» من برای او آواز خواندم و با او هم صحبت شدم و چون شب درآمد از پیش وی برون آمدم همراه خود کیسه‌ای داشتم که مقداری دینار در آن بود بدو گفتم: «این را بگیر و صرف حوائج خود کن، و ان شاء الله تعالی بیشتر از این پیش ما خواهی داشت.» گفت: «عجیب است بخدا من می‌خواستم موجودی خودم را بتو بدهم و تقاضا کنم با قبول آن بزرگواری کنی، ولی مقام ترا بالاتر از این دانستم.» وی چیزی از من نپذیرفت و بیامد تا مرا بجائی که می‌خواستم رسانید و باز گشت و دیگر او را ندیدم.

بسال دویست و ششم در خلافت مأمون، یزید بن زادن واسطی که بسال صد و هفدهم تولد یافته بود، در هشتاد و نه سالگی در گذشت، وی وابسته بنی سلیم بود و پدرش در مطبخ زیاد بن ابیه و عبیدالله بن زیاد و مصعب بن زبیر و حجاج بن یوسف خدمت میکرده است ابن یزید از بزرگان اهل حدیث بود و وفاتش در واسط عراق بود و هم در این سال جریر بن خزیمه بن حازم و شیبیه بن سوارمدنی و حجاج بن محمد اعرقرقیه و عبدالله بن نافع صائغ مدنی و وابسته بنی مخزوم و وهب بن جریر و موصل بن اسماعیل و روح بن عباده در گذشتند. وفات هیثم بن عدی نیز در همین سال بود. در نسب وی سخن بود و شعرى بدین مضمون درباره او گفته بودند: «وقتی عدی را به بنی ثعل نسبت میدهی دال را پیش از عین بیار» که با تقدیم دال عدی «دعی» به معنی مدعی-

نسب میشود. بهسال دویست و نهم واقدی در گذشت، وی محمد بن عمرو واقد وابسته بنی هاشم مؤلف سیرت‌ها و جنگنامه‌ها بود و حدیث او راست شمرده‌اند.

ابن ابی‌الازهر گوید ابو سهل رازی از دیگران، از واقدی نقل میکرد که من دو دوست داشتم که یکی هاشمی بود و من سخت تنگدست بودم و عید بیامد، زنم گفت: «ما خودمان با بدبختی و رنج میسازیم ولی غصه بچه‌ها دل مرا پاره کرده که آنها بچه‌های همسایه را می‌بینند که بمناسبت عید لباس نو پوشیده‌اند و لباس آنها کهنه است، خوب است چیزی بدست آوری که برای آنها خرج کنی.» من به دوست هاشمی خود نوشتم که هر چه میتواند کمک کند، وی یک کیسه سر بهر پیش من فرستاد و گفته بود که هزار درم در آن هست، هنوز بجای خود قرار نگرفته بودم که نامه‌ای از آن دوست دیگر بمن رسید که از من کمک خواسته بود؛ من کیسه را بهمان صورت که بود برای وی فرستادم و به مسجد رفتم و از شرم زنم شب را در آنجا بسر بردم؛ وقتی پیش او رفتم رفتار مرا تأیید کرد و ملامت نکرد، در این اثنا دوست هاشمی در حالی که کیسه را بهمان وضع که بود همراه داشت، بیامد و گفت: «راست بگو، کیسه‌ای را که برای تو فرستادم چه کردی؟» من نیز قصه را چنانکه رخ داده بود برای او بگفتم، گفت: «من جز این پول که برای تو فرستادم هیچ نداشتم و بدوست خودمان نوشتم و کمک خواستم او نیز کیسه مرا که مهر خودم را داشت برای من فرستاد.» گوید: «یکصد درم از پول را به زنم دادم و باقیمانده را سه قسمت کردیم. خبر به مأمون رسید و مرا بخواست، قصه را برای او گفتم، بگفت تا هفت هزار دینار بهما بدهند برای هر یک دو هزار دینار و برای زنم هزار دینار» واقدی در هفتاد و هفت سالگی بمرد.

وفات یحیی بن زید بن علی بن حسین بن علی نیز در همین سال به بغداد رخ داد و خبر او را سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم و هم در این سال از هرستان بمرد. وی در ایام بنی امیه دوست ابو جعفر منصور بود که با هم به سفر رفته و حدیث شنیده بودند،

منصور با وی الفت داشت و مانوس بود و بیشتر اوقات را با او میگذرانید، وقتی خلافت به منصور رسید از بصره پیش وی آمد، منصور از حال زن و دخترانش پرسید زیرا همه را به اسم میشناخت و او را محترم داشت و نکوئی کرد و چهار هزار درم بدو داد و گفت دیگر بطلب بخشش پیش او نیاید، وقتی یکسال بگذشت از هر پیش وی آمد، منصور گفت: «مگر نگفته بودم بطلب بخشش پیش من نیائی؟» گفت: «فقط برای این آمده‌ام که به تو سلام گویم و رسم دوستی را تازه کنم.» گفت: «همینطور است که میگوئی، و بگفت تا چهار هزار درم به او دادند و گفت که هرگز برای سلام یا بطلب بخشش پیش او نیاید.

و چون سالی بگذشت باز پیش وی رفت و گفت: «برای آن دوکاری که مرا از آن منع کرده بودی نیامده‌ام، بلکه شنیده بودم امیر مؤمنان بیمار شده‌است و به عیادت آمده‌ام.» گفت: «میدانم که فقط برای صلح گرفتن آمده‌ای» و بگفت تا چهار هزار درم به او بدهند، و چون سالی بگذشت دخترانش و زنتش اصرار کردند و گفتند: «امیر مؤمنان دوست توست، پیش او برو.» گفت: «وای بر شما به او چه بگویم که قبلاً گفته‌ام: بطلب بخشش و برای سلام و عیادت آمده‌ام این بار دیگر چه بهانه‌ای بیارم؟» ولی آنها اصرار کردند، وی پیش منصور آمد و گفت: «بطلب کمک یا بقصد ملاقات یا عیادت نیامده‌ام بلکه آمده‌ام تا حدیثی که در فلان شهر از فلانی شنیدیم از تو بشنوم که از پیمبر صلی الله علیه و سلم در باره یکی از نامهای خدای تعالی نقل کرد که هر کس خدا را بدان بخواند دعایش پذیرفته و حاجتش بر آورد، شود» منصور بدو گفت: «بطلب آن نام میباش که من آنرا تجربه کرده‌ام و مستجاب نیست زیرا از وقتی پیش من آمده‌ای من با همان نام از خدا خواسته‌ام که دیگر ترا پیش من نیاورد و اکنون باز آمده‌ای و میگوئی به سلام یا ملاقات یا عیادت آمده‌ام.» چهار هزار درم بدو داد و گفت: «دیگر نمیدانم با تو چکنم هر وقت خواستی پیش من بیا.»

به سال دویست و نهم مأمون شبانه سوار شد و بمطابق رفت و ابن عایشه را که از فرزندان عباس بن عبدالمطلب بود بکشت. نام ابن عایشه ابراهیم بود و فرزند محمد بن عبدالوهاب بن ابراهیم امام برادر ابوالعباس و منصور بود. محمد بن ابراهیم آفریقائی و کسان دیگر نیز با وی کشته شدند. این ابن عایشه نخستین عباسی بود که در اسلام آویخته شد، مأمون هنگامی که او را بکشت گفته شاعر را به تمثیل بر زبان میراند:

« وقتی آتش در سنگ مکان دارد هر وقت آتشجوی آنرا تحریک کند، مشتعل میشود. » .

و چنان بود که یکی از فرزندان عباس بن علی بن ابی طالب بنام عباس بن عباس علوی که در بغداد مقیم بود از مال و ثروت و عزت و قدرت و فهم و بلاغت بهره‌ور بود و معنصم بسبب حادثه‌ای که در میانه آنها بود با او دشمنی داشت و به مأمون فهمانیده بود که وی مخالف مأمون و دولت و روزگار اوست، در آن شب عباس سرپل به مأمون پیوست، مأمون بدو گفت: « مدت‌ها انتظار این حادثه را داشتی؟ » گفت: « ای امیر مؤمنان خدا نکند چنین باشد، من از این جهت آمدم که گفتار خدا عزوجل را بیاد آوردم که گوید: « مردم مدینه و بادیه نشینان اطرافشان نمیبایست از پیغمبر خدا تخلف کنند و نه جان خویش را از جان وی عزیزتر دارند. » مأمون این سخن را پسندید و عباس همچنان با وی همراه بود تا بمطابق رسید. وقتی ابن عایشه کشته شد، عباس گفت: « امیر مؤمنان اجازه سخن میدهد؟ » گفت: « بگو. » گفت: « در مورد خونریزی خدا را بیاد داشته باش که شاه اگر بخونریزی راغب شود در این کار بی اختیار شود و کسی را باقی نگذارد. » مأمون گفت: « اگر این سخن را پیش از آنکه سوار شوم از تو شنیده بودم، سوار نمیشدم و خونی نمی ریختم. » و بگفت تا سیصد هزار درم به او بدهند و ما خبر ابن عایشه را که میخواست است مأمون را بکشد با حوادث او در کتاب اخبار الزمان آورده ایم .

به سال دویست و یازدهم ابو عبیده معمر بن مثنی در بصره در گذشت، وی

عقیده خوارج داشت و به صد سالگی رسیده بود و هیچکس بتشیع جنازه او نیامد و چند نفر مرد جنازه او را برداشتند. هیچکس از وضع و شریف از زبان وی در امان نبود و از همه بد میگفت، وی درباره ایام عرب و مسائل دیگر کتابهای نکو دارد از جمله کتاب المئالب است که از فساد انساب عرب سخن آورده و چیزها به عرب نسبت داده که گفتن آن خلاف سیاست است و مناسب نیست، ابو نواس حسن بن هانی ابو عبیده را فراوان دست می انداخت، وی در مسجد بصره پهلوی یکی از ستونها می نشست و ابو نواس در غیاب وی بر همان ستون شعری بدین مضمون نوشته بود که کنایه بدو داشت: «خدا به لوط و پیروان وی درود فرستد، ابو عبیده ترا بخدا آمین بگو.» وقتی ابو عبیده بیامد که بجای خود بنشیند و بستون تکیه دهد نوشته را بدید و گفت این کار ابو نواس بچه بازی پرواست، اگر چه درود پیمبری نیز در آن هست اما آنرا پاک کنید.»

در همین سال که سال دویست و یازدهم بود ابو العتاهیه اسماعیل بن قاسم شاعر که زاهد و پشمینه پوش بود در گذشت. وی با رشید اخبار نکو داشت که قسمتی از آنرا سابقاً در همین کتاب گفته ایم و یکی نیز این بود که روزی رشید بگفت تا ابو العتاهیه را پیش وی آرند و در راه با او سخن نکنند و نداند که او را برای چه می آورند، در راه یکی از همراهان او بزمین نوشت: «میخواهند ترا بکشند.» ابو العتاهیه فوراً شعری گفت که مضمون آن چنین است: «شاید آنچه از آن میترسی رخ ندهد و شاید آنچه امید داری واقع شود، شاید آنچه را آسان میشماری آسان نباشد و شاید آنچه را سخت می پنداری آسان شود.»

در یکی از سفرهای حج ابو العتاهیه همراه رشید بود. یکروز رشید از مرکب فرود آمد و ساعتی پیاده رفت تا خسته شد و بدو گفت: «ای ابو العتاهیه میخواهی پهلوی این ستون استراحت کنیم؟» وقتی رشید بنشست رو به ابو العتاهیه کرد و گفت: «شعری بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «گیرم دنیا با تو سازگار

بود مگر مرگ سوی تو نمی‌آید؟ ای طالب دنیا از دنیا چشم بیوش، با دنیا چه میکنی که سایهٔ يك ستون ترا بس است.» .

ابوالعناهیة اخبار و اشعار بسیار و نکو دارد و ما در کتابهای سابق خویش قسمتی از منتخبات اشعار وی را آورده ایم و در این کتاب نیز ضمن سخن از خلیفگان بنی عباس شمه‌ای از آنرا گفته‌ایم. از جملهٔ سخنان جالب وی اینست: «احمد که از حال من بیخبر بود دیروز بمن گفت آیا واقعاً عتبه را دوست داری آهی کشیدم و گفتم بله، عشقی دارم که در همهٔ رگهایم نفوذ دارد، کاش می‌مردم و آسوده میشدم که او مادام الحیات ترک من کرده است. من زنده نخواهم ماند و هر که سوزش عشقی چون من داشته باشد زنده نخواهد ماند، مرا رفته گیر و بگو خدا رفیق ما را که از عشق مرد، رحمت کند. من بندهٔ اویم و خدا را سپاس که هرگز آزادم نخواهد کرد.» .

و هم از سخنان جالب وی اینست: «ای عتبه مرا با تو چکار بود، کاش هرگز ترا ندیده بودم. مالک من شده‌ای و هر چه میخواهی بکن. هنگام شب بیدارم و ستاره می‌شمارم، بر آتش خفته‌ام و روپوش خار دارم.» و هم از سخنان جالب او اینست: «دوستان! من غمینم و شما غم ندارید و هر کسی از غم همدم خود بیخبر است. عشق آتش سوزان است و با وجود این برای عاشق دلپذیر است. عشق تن و استخوان و نیروی مرا آب کرد و جز جان و تن نزارد همانند هر عاشقی که مورد محبت معشوق باشد، بخویشتن پیالده من از غیر معشوق چشم بر گرفته‌ام و جز او سخن و سرگرمی ندارم و همهٔ محبت یاران و دوستان را خاص او کرده‌ام.» .

و هم از سخنان نخبه و پسندیدهٔ او اینست: «دل در هوای کسی است که از ما دوری میکند. چه گناهی کرده‌ایم که با ما جفا میکند حقا در عشق خود با ما رفتاری نکو ندارد. بیدار اورفتم و به وعدهٔ خود وفا نکرد. خدا داند چه قرضا بما دارد که ادا نکرده‌است. هرگز وعده‌ای بمن نداد که پس نگرفت. یارطنازی

که هر چه بدوشد بخاک ریزد چه سود دارد؟ خدا میان من و یار ستمگر من حکم کند که وصال او خواستم و دریغ کرد. چه میشد اگر پیامی یا نامه‌ای میفرستاد من به وصل او راغبم اما عتبه از ما بیزار است و بدوستی ما راغب نیست.»

ابوالعتاهیه زشت و خوش حرکات و شیرین سخن و پر نشاط بود. از سخنان جالب وی اینست: «هر که طعم عشق را نچشیده باشد من خوب چشیده‌ام، من عشق خویش را بدو نهادم و او عشق مرا گناه پنداشت. ای عتبه من از دیدن رفتاری که با من میکنی کور نیستم اما عشق کور است، هر کس از عشق من بیخبر باشد نشان آنرا در چهره من تواند دید.» و هم او اشعاری خارج از وزنهای معمول عروض دارد از جمله شعری است که وزن آن چهار فعلن است. جمعی گفته‌اند عرب به این وزن شعری نگفته و خلیل و دیگر عروضیان از این وزن یاد نکرده‌اند.

مسعودی گوید: جمعی از شعرا چند وزن بروزنهای خلیل بن احمد افزوده‌اند. از آن جمله در بحر «مدید» است که به قول خلیل سه عروض و شش ضرب دارد، ایشان عروض چهارم و دو ضرب تازه بدان افزودند: ضرب اول از این عروض گفته شاعر است:

من لعین لاتنام دمعا سح سجام

و ضرب دوم این گفته شاعر است:

یا لبکر لاتنوا لیس ذاحین ونا

و جز این سخنانی گفته‌اند که ما وصف آنرا در کتاب اخبار الزمان آورده‌ایم. ابوالعباس عبدالله بن محمد ناشی دبیرانباری کتابی نوشته و مواردی را که خلیل بن احمد در زمینه عروض از رسوم متبع برون رفته یاد کرده است. ناشی اشعار نکو بسیار دارد از جمله قصیده‌ایست که ضمن آن عقاید و آرا و مذاهب را یاد میکند و اشعار بسیار و مصنفات فراوان در اقسام علوم دارد، از جمله سخنان نکوی او شعری است که وقتی از عراق به مصر رفت گفته بود. وفات وی چنانکه از پیش گفته‌ایم بسال دویست و نود و سوم

در مصر رخ داد، مضمون شعر اینست: «ای دیار دوستان آیا کسی پاسخی می‌دهد که علاج دور افتاده باشد؟ پاسخی نیست اما سکوت آن مایه عبرت پرشش کنندگان است. دیار دوستان از آن پس که محل انس بوده خالی مانده است، مدتی در آن تفریح کردیم و سحر را بسحر رسانیدیم و بنوای سازمان گل سرخ و نرگس و خزامی و بنفشه و سوسن و بهار نارنج و مینا و گلپای زیبا و گلنار، بصبحی نشستیم، در بهترین لحظات خوشی که در غفلت و غرور بودیم روزگار ما را پراکنده کرد، و از پس مدت‌ها که فراهم بودیم و دیار ما نزدیک هم بود پراکنده شدیم و از هم دور شدیم.»

سال دویست و دهم جارچی مأمون جار زد که هر کس معاویه را به نیکی یاد کند یا بر یکی از یاران پیمبر صلی الله علیه وسلم مقدم شمارد یا قرآن را مخلوق داند، در حمایت دولت نخواهد بود. کسان را در باره علت این فرمان که در باره معاویه داد، خلاف است و سخنان گونه گون گفته اند از جمله اینکه یکی از ندیمان مأمون حکایتی از مطرف بن مغیره بن شعبه ثقفی برای وی نقل کرده بود، این خبر را زبیر بن بکار در کتاب الموفقیات که برای موفق تألیف کرده، آورده است گوید: از مدائنی شنیدم که میگفت مطرف بن مغیره بن شعبه میگفت: «با پدرم مغیره سوی معاویه رفتیم، پدرم پیش او میرفت و با او صحبت میداشت و پیش من بر میگشت و از معاویه و عقل او سخن میگفت و از اعمال او که دیده بود بشگفت بود، یکشب بیامد و شام نخورد و او را غمگین دیدم، ساعتی منتظر ماندم و پنداشتم غم از حادثه ایست که در باره ما رخ داده است بدو گفتم: «چرا امشب ترا غم زده می-بینم؟» گفت: «پسرم امشب از پیش نا بکار ترین مردم آمده ام» گفتم: «قصه چیست؟» گفت: «با معاویه بخلوت بودم، بدو گفتم ای امیر مؤمنان اکنون دوران تست چه خوش است که عدالت کنی و نیکی بگستری که پیرشده ای و با اقربای بنی هاشمی خود نکوئی کنی که دیگر از جانب آنها خطری متوجه تو نیست.» بمن گفت:

«دریغ، دریغ. آن برادر تیمی حکومت یافت و عدالت کرد و چنین و چنان کرد و همینکه بمرد نامش نیز بمرد، مگر اینکه یکی بگوید ابوبکر پس از او برادر بنی عدی حکومت یافت و ده سال بکوشید و تلاش کرد و همینکه بمرد نامش نیز بمرد، مگر اینکه یکی بگوید عمر پس از آن برادر معاثمان حکومت یافت که هیچکس به نسب چون او نبود و آنچه توانست کرد و چون بمرد نامش نیز بمرد و یادگار رفتاری نیز که باوی کردند بمرد، اما این برادر هاشمی هر روز پنج بار بنام او بانگ میزنند که اشهد ان محمداً رسول الله با این ترتیب یادگار چه کاری بجا خواهد ماند؟ بی مادر بخدا وقتی بخاک رفتیم، رفتیم.» مأمون چون این خبر را بشنید بگفت تاجاری را که بگفتیم زدند و نامه به ولایتها نوشتند که معاویه را بر منبرها لعن کنند، مردم این راست بزرگ شمردند و عوام بشوریدند و به مأمون گفته شد این را ترك کند و او نیز از قصد خود بگشت.

بدوران خلافت مأمون بسال دویست و دوازدهم ابو عاصم نبیل ضحاک بسن مخلد بن سنان شیبانی در گذشت، وفات محمد بن یوسف فارابی نیز در همین سال بود و هم بسال دویست و پانزدهم در ایام خلافت مأمون هوذة بن خلیفة بن عبدالله ابن ابی بکر که کنیه ابوالاشهب داشت در بغداد بسن هفتاد بمرد و نزدیک دروازه بردان در سمت شرقی بخاک رفت. و هم در اینسال محمد بن عبدالله بن مثنی بن عبدالله بن انس بن مالک انصاری و اسحاق بن طباع در اذنه شام و معاویه بن عمرو که کنیه ابو عمرو داشت و قبیصة بن عقبه که کنیه ابو عامر داشت و از بنی عامر ابن صعصعه بود، در گذشتند.

بسال دویست و هفدهم مأمون به مصر رفت و عبدوس را که بر آنجا استیلا یافته بود، بگشت. بسال دویست و هیجدهم مأمون به عزای سر زمین روم رفت، رومیان بنای طوابه را که یکی از شهرهای آنها بود در دهانه دربند در مجاورت شهر طرسوس آغاز کرده بودند، مأمون بدیگر قلعه‌های روم حمله برد و آنها را به اسلام خواند

و میان اسلام و جزیه و شمشیر مخیرشان کرد و نصرانیت را ذلیل کرد و بسیاری از رومیان جزیه را پذیرفتند.

مسعودی گوید: قاضی ابو محمد عبدالله بن احمد بن زید دمشقی در دمشق برای ماحکایت کرد که وقتی مأمون به غزا رفت و در بدیدون فرود آمد، فرستاده پادشاه روم بیامد و بدو گفت: «پادشاه ترا مخیر میکند که مخارجی را که در این سفر از محل خود تا اینجا کرده‌ای بتو بدهد یا همه اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند بی فدیة و درهم و دینار آزاد کند و یا اینکه هر يك از شهرهای مسلمانان را که مسیحیان ویران کرده اند از نو بسازد و چنانکه بوده است بتو باز دهد و تواز این جنگ باز گردی.» مأمون بر خاست و بخیمه خود رفت و دور کعت نماز خواند و از خدا عز و جل استخاره کرد آنگاه برون آمد و به فرستاده گفت: «اما اینکه گفتمی مخارج مرا میدهی من شنیده‌ام که خداوند تعالی در کتاب ما بحکایت گفتار بلقیس میگوید: «من هدیه‌ای سوی او میفرستم بینم فرستادگان چه خبر می‌آوردند و چون نزد سلیمان شد، گفت مرا بمال مدد میدهد آنچه خدا بمن داده بهتر از آنست که بشما داده است، شما بیدید که بهدیه خویش خوشدل میشوید» اما اینکه گفتمی همه اسیران مسلمان را که در دیار روم هستند آزاد میکنی اسیرانی که در قلمرو تو هستند دو فرقه بیشتر نیستند یکی هست که بطلب رضای خدا عز و جل و آخرت برون شده که بمقصود رسیده، و یکی دیگر که بطلب دنیا آمده است خدا او را از اسارت رها نکند، اما اینکه گفتمی همه شهرهای مسلمانان را که رومیان ویران کرده اند از نو میسازی اگر من آخرین سنگ دیار روم را ازجا بر آرم تلافی زن مسلمانی که در حال اسارت بزمین خورده و فریاد او محمده زده در نیامده است. پیش رفیقت بر گرد که میان من و او بجز شمشیر نیست. ای غلام طبل را بزن.»

پس از آن از حرکت و از جنگ نماند تا پانزده قلعه را بگشود. آنگاه از جنگ باز آمد و بر چشمه بدیدون، که چنانکه از پیش در همین کتاب گفته‌ایم بنام

قشیره معروف بود، آمد و آنجا بماند تا فرستادگان از قلعه‌ها باز آیند. بر چشمه و منبع آب توقف کرد و از خنکی و صفا و سپیدی آب و صفای محل و فراوانی سبزه شگفتی میکرد و بگفت تا چوب‌های دراز بپریدند و چون پل بر چشمه افکندند و روی آنرا با چوب و برگ پوشانیدند، و درون خیمه‌ای که برای او پیا کرده بودند بنشست و آب از زیر وی روان بود. درمی بديرون آب افکند و در صفای آب نوشته درم را که در قعر آب بود توانست بخواند، و هیچکس از شدت سردی آب نتوانست دست در آن برد، در این اثنا ماهی را بیدید به اندازه يك ذراع که بسپیدی چون شمش نقره بود و برای کسی که آنرا از آب بگیرد جایزه ای معین کرد، یکی از فراشان برجست و آنرا بگرفت و بالا آمد، وقتی بساحل چشمه یا روی پلی که ماهون بر آن بود رسید ماهی بجنید و از دست فراش رها شد و چون سنگ در آب افتاد و آب به سینه و گلوگاه ماهون پاشید و لباسش خیس شد، فراش بار دیگر فرو رفت و ماهی را بگرفت و آنرا که همچنان می جنید در دستمالی پیش روی ماهون نهاد، ماهون گفت هم اکنون آنرا سرخ کنند و هماندم لرزه او را گرفت و نتوانست ازجا برخیزد. وی را که چون شاخی لرزان بود و فریاد «سرداست سرد است» میزد بالحاف و روپوش پوشانیدند و بخیمه گاه بردند و اطرافش آتش روشن کردند و او همچنان فریاد میزد «سرد است، سرد است».

آنگاه ماهی را که سرخ کرده بودند بیاوردند و نتوانست لب بزند و از شدت بیماری از خوردن آن بازماند. وقتی حالش سخت شد و بحال احتضار افتاد، معتم از بختیشوع و ابن ماسویه از حال او پرسید که در این باره چه می گویند و آیا ممکن است بهبود یابد؟ ابن ماسویه بیامد و يك دست او را گرفت و بختیشوع دست دیگر را گرفت و نبض هر دو دست او را بگرفتند و دیدند که از اعتدال بگشته و نمودار فنا و انحلال است و دست آنها بسبب عرقی که از تن او روان بود و چون روغن یا آب دهن مار غلیظ بود بپوستش چسبید. قصه را با معتم بگفتند و در این باره از

آنها سؤال کرد که چیزی نمیدانستند و گفتند در کتابهای طب مطلبی در این باب ندیده‌اند ولی این حالت نشانه انحلال جسد است. مأمون از بی‌هوشی بخود آمد و چشم بگشود و بگفت تا کسانی از رومیان را احضار کنند و نام آن محل و چشمه را از آنها بپرسند آنگاه عده‌ای از اسیران و راهنمایان را بیاوردند و بآنها گفتند: « معنی قشیره چیست؟ » گفتند: « قشیره یعنی پاهایت را دراز کن . » وقتی این سخن را بشنید مضطرب شد و آنرا بفال بد گرفت و گفت: « از آنها پرسید نام عربی این محل چیست؟ » گفتند: « رقه. » درزایچه مأمون آمده بود که وی در محلی بنام رقه خواهد مرد و او غالباً از بیم مرگ از اقامت رقه دریغ داشت، وقتی این سخن از رومیان بشنید بدانتست که این همان محلی است که در زایچه او آمده است و در آنجا خواهد مرد. بقولی معنی بسدیدون «پاهایت را دراز کن» بود و خدا چگونگی این را بهتر میداند.

مأمون طبیبان را احضار کرد و امید داشت از بیماری نجات یابد « وقتی سنگین شد گفت: « مرا بیرون ببرید که سپاهم را نگاه کنم و مردانم را ببینم و ملک خویش را بنگرم . » و این بهنگام شب بود ، او را بیرون بردند و خیمه‌ها و سپاه را که گسترده و فراوان بود با آتشها که افروخته بودند بدید و گفت: « ای که ملکت زوال ندارد، بکسی که ملکش زوال یافته رحم کن. » آنگاه وی را بخوابگاهش بردند چون حالش سخت شده بود و معتصم یکی را نشانند که شهادت رابه او تلقین کند ، این شخص صدای خود را بلند کرد که شهادت بگوید ، ابن ماسویه گفت: « فریاد نزن که او اکنون مابین خدا و مانی تفاوت نمیگذارد . » مأمون در دم چشم بگشود و چشمانش چنان فراخ و قرمز شده بود که کس مانند آن ندیده بود و میخواست بادو دست خود ابن ماسویه را بزند. آنگاه خواست با او سخن کند اما نتوانست و چشم بآسمان دوخت و دید گانش از اشک پر شد، دردم زبانش گشوده شد و گفت: « ای که نمیمیرد، به کسی که میمیرد رحم کن. » و جان داد و این به روز

پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم بود. چنانکه از پیش در آغاز خبر وی در همین کتاب بگفتیم جنّه او را به طرسوس بردند و آنجا بخاک سپردند.

مسعودی گوید: مأمون اخبار و مطالب و سرگذشتها و مصاحبتها و اشعار و نکته‌های نکوداشت که تفصیل آنرا در کتابهای سابق خویش آورده‌ایم و حاجت به تذکر آن نیست.

ابوسعید مخزومی دربارهٔ مرگ مأمون شعری بدین مضمون گفته بود: «ملك مأمون و نجوم کاری برای او ساخت وی را به طرسوس گذاشتند، چنانکه پدرش را در طوس نهاده بودند» مأمون غالباً اشعاری را که مضمون آن چنین است بر زبان میراند: «هر که در معرض حوادث باشد روزی از پا در می‌آید، اگر يك بار حادثه از او بگذرد بار دیگر می‌رسد و هنگامی که او از حادثه میگریزد بشتاب درسد و نگذارد که بگریزد.»

ذکر خلافت معتمد

در همان روز که مأمون بر ساحل چشمهٔ بدیدون در گذشت یعنی به روز پنجشنبه سیزده روز مانده از رجب سال دویست و هیجدهم ، با معتمد بیعت کردند. نام معتمد محمد بن هارون بود و کنیهٔ ابواسحاق داشت. در بارهٔ خلافت میان او و عباس بن مأمون اختلافی شد، آنگاه عباس مطیع بیعت او شد. در آن هنگام معتمد سی و هشت سال و دو ماه داشت و مادرش ماردی دختر شیب بود، بقولی بیعت وی بسال دویست و هفدهم بود و بسال دویست و بیست و هفتم در سرمن رأی (سامره) در چهل و شش سال و ده ماهگی بمرد، مدت خلافتش هشت سال و هشت ماه بود و قبرش بطوریکه گفته‌ایم در سرمن رأی است .

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت معتمص و مختصری از حوادث ایام او

وزارت معتمص تا آخر عمر وی بامحمد بن عبدالملك بود و احمد بن ابی دؤاد در او نفوذ داشت. محمد بن عبدالملك در ایام معتمص و واثق همچنان وزارت داشت تا متوکل به خلافت رسید و چون از او رنجشی بدل داشت خونش را بریخت. و ما شمه‌ای از خبر کشته شدن او را در همین کتاب ضمن اخبار متوکل خواهیم آورد، اگر چه مختصر آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم.

معتمص آبادانی را دوست داشت و میگفت: «چیزهای پسندیده در آن هست: زمین آباد میشود که زندگانی جهان بدان وابسته است و هم خراج فزونی میگیرد و پول بیشتر بدست می‌آید، روزی چهار پایان فراوان میشود و قیمت‌ها ارزان میشود و مایه رونق کسب و فراخی معیشت میشود» به وزیر خویش محمد بن عبدالملك میگفت: «هر وقت جائی را پیدا کردی که ده درم آنجا خرج کنی و سال بعد يك درم از آن بدست آید درباره آن محتاج می‌شورت بامن نیستی.» معتمص مردی شجاع و نیرومند و پر دل بود، احمد بن ابی دؤاد که باوی انس داشت گوید: «وقتی معتمص از قوت و صحت خویش نگران بود روزی پیش او رفتم و ابن ماسویه نیز پیش وی بود،

معتمص بر خاست و بمن گفت: «باش تا من بر گردم» به یحیی ابن ماسویه گفتم وای بر تو رنگ امیر مؤمنان بگشته و نیرویش بکاسته و قوتش برفته اورا چگونه می‌بینی؟» گفت: «بخدا او یک شمش آهن است ولی تیشه‌ای بر گرفته و به شمش آهن میزند». گفتم: «چطور؟» گفت: «پیش از این وقتی ماهی میخورد چاشنی از سرکه و سداب و کرفس و خردل و جوز با آن میخورد که زحمت و ضرری را که ماهی برای عصب دارد دفع کند. وقتی کله می‌خورد چاشنی با آن میخورد که ضرر آن را دفع کند، و در بیشتر موارد غذای خود را مرتب میخورد و بامن مشورت می‌کرد، اما اکنون وقتی چیزی را نامناسب شمارم بامن مخالفت میکند و میگوید: «برغم ابن ماسویه میخورم». من چه میتوانم بکنم؟»

گوید معتمص پشت پرده بود و سخن مارا می‌شنید، من بدو گفتم: «وای بر تو ای ابو یحیی انگشت به چشمش فرو کن». گفت: «قربانت شوم جرأت مخالفت با او ندارم». وقتی سخن او بسر رسید معتمص پیش ما آمد و گفت: «با ابن ماسویه چه میگفتی؟» گفتم: «ای امیر مؤمنان درباره رنگ تو که تغییر یافته و کاهش غذای تو که تن ترا مضطرب و رنجور دارد با او گفتگو داشتم». گفت: «واو با توجه گفت؟» گفتم: «اوشکایت دارد که سابقاً رأی اورا میپذیرفته‌ای و سلامت تو خوب بوده است و اکنون مخالفت او میکنی». گفت: «و تو به او چه گفتی؟» من سخن را بگردانیدم، گوید: «و معتمص بخندید و گفت: «این پیش از آن بود که انگشت به چشم من کند یا بعد از آن». من عرق کردم و بدانستم که او همه سخن ما را شنیده است و او که اضطراب مرا بدید، گفت: «ای احمد خدایت ببخشد من از این سخن که تو از شنیدن آن آشفته شدی خرسند شدم و دانستم که این از گفتگوهای تفریح و انس است.»

معتمص باعلی بن جنید اسکافی مأنوس بود، وی نکو سخن و زبان آور بود و گشاده زبانی اهل سیاهبوم داشت. روزی معتمص به محمد حماد گفت: «فردا پیش

علی بن جنید برو و بگو برای سواری با من آماده باشد.» محمد پیش او رفت و گفت: «امیرمؤمنان میگوید با او سوارشوی، برای سواری با خلیفه آماده شو.» علی بن جنید گفت: «چگونه آماده شوم؟ سری بجز سر خودم آماده کنم، یا ریشی غیر ریش خودم بخرم یا قدم را بیفزایم، من آماده‌ام و قدری هم بیشتر» گفتم: «توهنوز آداب سواری و همراهی خلیفگان را نمیدانی.» علی بن جنید گفت: «آداب آن چیست هر چه میدانی بگو.» و ابن حماد که مردی ادیب و نکته سنج بود و شغل پرده داری داشت، گفت: «شرط همراهی خوش سخنی و صحبت گرم است و اینکه آب دهان نیندازد و سرفه نکند و هن من نکند و بینی نگیرد و سالار از او چندان پیش نیفتد که ناچار شود برای سخن سر بگرداند و پیش از او پیاده شود و اگر همراه این آداب را رعایت نکند با وزنه سربی که خیمه را با آن متعادل کنند فرق ندارد. وی نباید بخوابد و گرچه سالار بخواب رود، بلکه میباید خویشتن را بیدار نگاهدارد و مراقب همسفر خویش و اسب او باشد که اگر آنها خواب روند و بسوئی منحرف شوند زحمت‌ها از آن میزاید که معلوم است.» علی بن جنید همچنان او را مینگریست، و قتی از اینگونه آداب فراوان بگفت سخن او را برید و مانند مردم سیاهبوم، گفت: «به...! برو به او بگو کسی با تو سوار میشود که مادرش بدکاره و زنش فلان کاره باشد.» ابن حماد برگشت و سخن او را بامعتمم بگفت و او بخندید و گفت: «اورا پیش من بیار.» و قتی بیامد بدو گفت:

«ای علی من پیغام میدهم که با من سوار شوی و تو نمیپذیری؟» گفت: «فرستاده تو، این نادان پرمدها آداب حسان چاچی و خالویه محاکسی را از من میخواهد، میگوید آب دهان نینداز و چنین مکن و چنان مکن.» و بنا کرد سخن خود را غلیظ و لفظ قلم کند و با دو دست خود اشاره کند «و سرفه مکن و عطسه مکن. و این کارها از من ساخته نیست اگر خواهی با تو سوار میشوم بشرط اینکه اگر بادم آمد در حضور تو رها کنم و تو هم قتی بادت آمد رها کنی و گرنه هیچ

کاری باتو ندارم. « معتم چندان بخندید که پا بزمین میسائید و خنده اش بسیار سخت شد و گفت: « بسیار خوب بهمین شرط بامن سوار شو. » گفت: « بسیار خوب » و با وی در تخت روانی که بر استری بود سوار شد و ساعتی برفتند و بصحرا رسیدند، علی گفت: « ای امیر مؤمنان از آن جنس مهیا شده است چکنم؟ » گفت: « هر چه میخواهی بکن. » گفت: « ابن حماد را احضار کن. » معتم دستور احضار ابن حماد را بداد، علی بدو گفت بیا آهسته با تو چیزی بگویم و چون نزدیک او رسید بادی رها کرد و آستین خویش را نزدیک او برد و گفت: « در آستین خود صدای چیزی میشنوم بین چیست » وی سر به آستین برد و بوی مستراح شنید و گفت: « چیزی نمی بینم ولی نمیدانستم که درون لباس تو مستراحی هست. » معتم جلو دهان خود را با آستین گرفته بود و سخت میخندید، آنگاه علی بنا کرد پیوسته باد رها میکرد و به ابن حماد گفت: « بمن گفتمی سرفه نکن، آب دهن مینداز و بینی مگیر، من این کار را نمیکنم اما روی تو کثافت میکنم. » گوید باد رها کردن او دوام داشت و معتم سر خود را از عماری برون کرده بود، پس از آن علی به معتم گفت: « دیگ پخته شده است میخواهم کثافت کنم. » معتم که بزحمت افتاده بود بانگ برداشت: « ای غلام مرا بزمین بگذار که الان خواهم مرد. »

روزی علی بن جنید اسکافی پیش معتم آمد و پس از آنکه او را بخندانید و بذله گوئی کرد، معتم گفت: « ای علی چرا ترا نمی بینم. مگر صحبت را فراموش کرده و دوستی را از یاد برده ای؟ » علی گفت: « آنچه را من میخواستم بتو بگویم تو میگوئی بخدا تو شیطانی. » معتم بخندید و گفت: « چرا پیش من نمی آیی؟ » گفت: « چقدر بیایم و بتو دسترسی پیدا نکنم، تو اکنون آقائی و گوئی از بنی ماریه هستی » بنی ماریه کسانی از مردم سیاهبوم بودند که اهل سیاهبوم آنها را به خود بینی مثل میزدند، معتم بدو گفت: « این سندان غلام ترک است. » و بغلامی که با مگس پران بر سر او ایستاده بود اشاره کرد و گفت: « ای سندان هر وقت علی

آید بمن خبر بده و اگر رقعهای داد بمن برسان و اگر پیامی داد برای من بسیار. غلام گفت: «بله آقای من.» علی برفت و چند روز بعد پیامد و سراغ سندان را گرفت گفتند خفته است برفت و بار دیگر پیامد گفتند: «داخل قصر است و او را نمیشود دید.» او برفت و بار دیگر پیامد گفتند: «پیش امیر مؤمنان است.» علی تدبیری کرد تا از سمت دیگر پیش معتمص رفت، معتمص ساعتی با او بگفت و بخندید و پس از آن گفت: «ای علی حاجتی داری؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان اگر سندان ترك را دیدی سلام از من به او برسان.» معتمص بخندید و گفت: «قصه چیست؟» گفت: «قصه اینست که کسی را میان من و خودت واسطه کرده ای که تو را زودتر از او دیدم و چون مشتاق دیدن او هستم از تو میخواهم که به او سلام برسانی.» خنده بر معتمص چیره شد و او را با سندان رو برو کرد و به سندان تأکید کرد که رعایت او را بکند و دیگر از دیدار معتمص باز نماند.

معتمص در یکروز طوفانی که شب پیش آن نیز طوفان شده بود، از جانب غربی سرمن رای (سامره) میگذشت و از یاران خود دور ماند، خری را دید که لغزیده و بار خار آن افتاده است، بار آن از خار هائی بود که در عراق در تنور میسوراند، صاحب بار که پیری ضعیف بود ایستاده بود و انتظار میرد تا کسی بگذرد و او را برای بار کردن کمک کند. معتمص بایستاد و گفت: «شیخ چه میخواهی؟» گفت: «قربانت شوم، بار خرم افتاده و منتظرم یکی بیاید و مرا در بار کردن آن کمک کند.» معتمص برفت تا خر را از گل برون بیارد، پیر گفت: «قربانت گردم، لباس نو و این بوی خوش که از تو میشنوم برای خر من تباه میشود.» گفت: «مهم نیست.» و فرود آمد و خر را با یک دست بگرفت و از گل برون کشید، پیر متحیر شد و متعجبانه او را مینگریست و دیگر بخر خود نمپرداخت. معتمص عنان اسب را روی آن گذاشت و بطرف خار رفت که دو بسته بود و هر دو را روی خر نهاد، آنگاه بلب بر که ای رفت و دستان خویش را پشت و بر اسب نشست. شیخ سیاهبومی

گفت: «خدا از تو خوشنود باد.» و بزبان نبطی گفت: «ای جوان قربانت بروم» آنگاه سپاهیان بیامدند و معتمد با یکی از خاصان خود گفت: «چهار هزار درم به این پیر بده و همراه او برو تا از مأمورین قرق بگذرد و بدهکده خود برسد.»

بسال دویست و نوزدهم ابونعیم فضل بن دکین وابسته خاندان طلحة بن عبیدالله به کوفه در گذشت. وفات بشر بن غیاث مریمی و عبدالله بن رجای غدانی نیز در همین سال بود و هم در اینسال معتمد احمد بن حنبل را سی و هشت تازیانه زد که قائل بخلق قرآن شود. و هم در اینسال یعنی سال دویست و نوزدهم محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب به روز پنجم ذی حجه در گذشت و در سمت غربی بغداد، در قبرستان قریش در جوار جدش موسی بن جعفر بخاک رفت. وی بهنگام مرگ بیست و پنج ساله بود و هنگامی که علی بن موسی الرضا پدر محمد در گذشت، وی هفت سال و هشت ماه داشت، جز این نیز گفته‌اند. گویند ام‌الفضل دختر مأمون وقتی با وی از مدینه پیش معتمد آمد او را مسموم کرد، این مطلب را از آن جهت یاد کردم که امامیه در باره سن وی هنگام وفات پدرش اختلاف کرده‌اند و ما سخنانی را که در این باب گفته‌اند با گفتار شیعه قطعی در رساله «البيان فی اسماء الائمة» آورده‌ایم.

و هم در اینسال یعنی سال دویست و نوزدهم معتمد، محمد بن قاسم بن علی بن عمر بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب رحمهم الله را بترسانید. وی در کوفه در کمال عبادت و زهد و ورع بسر میبرد و چون بر جان خویش بیمناک شد، بگریخت و به خراسان رفت و در شهرهای مختلف آنجا چون مرو و سرخس و طالقان و نسا بگشت، و آنجا جنگها و حوادث بسیار داشت و خلق بسیار به امامت او گرویدند، آنگاه عبدالله بن طاهر او را پیش معتمد فرستاد که او را در سرمن رأی در سردابی در یکی از باغها محبوس کرد. در باره محمد بن قاسم اختلاف است، بعضی گفته‌اند مسموم کشته شد و بعضی دیگر گفته‌اند کسانی از شیعیان او از طالقان بدان باغ آمدند و

بکار درختکاری و زراعت مشغول شدند و نردبانهایی از ریسمان و نمدهای طالقانی ترتیب دادند و بسرداب نفت زدند و او را بیرون آورده بردند و تا کنون کس از او خبر ندارد. هم اکنون یعنی بسال سیصد و سی و دو خلق بسیار از زبیدی به امامت او قائلند و بسیاری از آنها معتقدند که محمد نمرده و زنده است و برون میشود و زمین را که پر از ستم شده است از عدالت پر میکند و مهدی این امت هم اوست. بیشتر اینان در ناحیه کوفه و جبال طبرستان و دیلم و بسیاری شهرهای خراسان بسر می-برند، گفتار اینان در باره محمد بن هاشم همانند گفتار رافضیان کیسانی در باره محمد بن حنفیه و گفتار واقفیه در باره موسی بن جعفر است که اینان را ممتوره گویند و بهمین عنوان میان فرقه های شیعه معروفند و ما گفتار آنها را در کتاب «المقالات فی اصول الدیانات» آورده ایم و سخنان غلاتشان را از معنویه و محمدیه و دیگر فرقه های باطل که به انتقال ارواح در انواع مختلف حیوان و غیره معتقدند در کتاب «سر الحیاة» یاد کرده ایم.

معتمضم جمع آوری و خرید غلامان ترك را دوست داشت و چهار هزار غلام ترك فراهم آورد که اقسام دیبا و کمر و زیور طلا بآنها پوشانید و لباس آنها را از دیگر سپاهیان ممتاز کرد. و هم گروهی از مصریان و گروهی از مردم یمن و گروهی از طایفه قیس ترتیب داد و آنها را مغربیان نام نهاد. و هم از مردان خراسان از فرغانیان و اشروسیان سپاهی فراهم آورد و سپاهش بسیار شد. ترکان در بغداد مردم را اذیت میکردند و در بازارها اسب میدوانیدند و مزاحم ضعفا و کودکان بودند و گاه میشد که وقتی زنی یا پسر مردی یا کودک کسی یا کوری صدمه میدید، می شوریدند و یکی از آنها را میکشند بدین جهت معتمضم تصمیم گرفت از بغداد برود و در جای دیگر مستقر شود و بر اذان را در چهار فرسخی بغداد بدید و هوای آنرا پسندید، اما وسعت آن کافی نبود و همچنان جاهای ساحل دجله و نقاط دیگر را میدید تا بمحل موسوم بسه قاطول رسید و آنجا را پسندید، در آنجا بر ساحل نهر قاطول که از دجله

منشعب میشد دهکده‌ای بود که خلقتی از جرامقه و گروهی از بنطیان در آن سکونت داشتند، معتمص آنجا قصری، بساخت، مردم نیز ساختمانها کردند و از مدینه‌السلام جابجا شدند که جز اندکی مردم آنجا نماند.

یکی از عیاران در این باب به‌خرده‌گیری معتمص که از بغداد برفته بود گفته بود: «ای که در قاطول میان جرامقه مقیم شدی و سران و بزرگان را در بغداد رها کردی، کسانی که با معتمص رفته بودند از سرمای محل و سختی زمین رنج بسیار بردند و در کار بنا بزحمت افتادند، یکی از کسانی که در سپاه بود در این باب گوید: «بما گفتند در قاطول قشلاقی خواهیم داشت و ما بکار خداوند خویش امیدواریم. مردم میان خودشان رای زدند اما هر روز خدا حادثه‌ای پیش می‌آورد.» وقتی معتمص از آن محل به رنج افتاد، که ساختمان مشکل بود، بجستجوی مکانی دیگر برون شد و بمحل سامرا رسید که نصاری در آنجا دیری قدیم داشتند و از یکی از اهل دیر نام محل را پرسید گفتند بنام سامرا معروف است معتمص گفت: «معنی سامرا چیست؟» گفت: «در کتابهای قدیم دیده‌ایم که این شهر سام بن نوح است» معتمص گفت: «از کدام ولایت است؟» گفت: «از ولایت طبرهان است.» معتمص فضائی وسیع دید که چشم در آن سرگردان میماند با هوایی پاکیزه و زمین خوب. و آنرا پسندید و هوا را نکو یافت و سه روز آنجا بماند و هر روز بشکار رفت و خویشتن را بیشتر از سابق مایل بغذا دید و بدانست که این از تأثیر آب و خاک است، وقتی آنجا را پسندید، اهل دیر را پیش خواند و زمین آنها را بچهار هزار دینار بخرید و محلی را برای بنای قصر تعیین کرد و قصر را پی افکند و همان جاست که در سرمن رای به وزیریه معروف است و انجیر و زبیری را بدانجا منسوب دارند که از همه انجیرها خوشمزه‌تر و پوست نازکتر و کم‌دانه‌تر است و انجیر شام و ارگان و حلوان پبای آن نمیرسد.

آنگاه بنای قصر را بالا برد و عمله و صنعتگر و افزازارمند از شهرهای دیگر

بیاوردند و اقسام کشت و درخت آماده گردید و برای ترکان قطعات جدا معین کرد و آنها را با فرغانیان و اشروسیان و دیگر مردم خراسان بترتیبی که در ولایت خود نزدیک هم بودند مجاورت داد. محل معروف به کرخ سامره را نیز برای شناس ترک و یاران اوجدا کرد، بعضی از فرغانیان را نیز در محل معروف به عمری و جسر فرود آورد. طرحها ریخت و محلهها و خیابانها و کویها پدید آورد و برای اهل هر صنعت و نیز برای تجار، بازاری جدا گانه معین کرد. مردم نیز دست بکار ساختمان زدند بناها بالا رفت و خانهها و قصرها ساخته شد و آبادی بسیار شد و آب ازهر سو از دجله و غیره بیاوردند. همه جا آوازه پیچید که پایتخت تازه به وجود آمده و مردم روسوی آن کردند و انواع کالا و لوازم که برای مردم و حیوان سودمند بود آنجا بردند. معاش فراوان و روزی بسیار شد و نیکی و عدالت بهمه کس رسید و آبادی فزونی گرفت و زمین رونق یافت. و آغاز این کار که گفتیم بدست معتمم انجام شد به سال دویست و بیست و یکم بود.

کار بابک خرمی در دیار اران و بیلقان بالا گرفت و سپاهیان وی در این نقاط تاخت و تاز کردند و او سپاهها تار و مار کرد و لشکرها بشکست و حکام را بکشت و مردم را نابود کرد. معتمم سپاهی بسالاری افشین بدفع او فرستاد و جنگهای بسیار و یبایی شد و بابک در قلمرو خود بمضیقه افتاد و یارانش پراکنده شدند و کسانش کشته شدند و بکوهستان معروف به بدین پناه برد که جزو سرزمین اران و قلمرو بابک بود و هنوز هم بنام وی معروف است و وقتی بابک کار خود را تباه دید بگریخت و با برادر و فرزند و خویشان و خواص یاران خویش بطور ناشناس در لباس مسافرت و اهل تجارت یکی از نقاط ارمنستان در قلمرو سهل بن سنباط بطریق ارمنی بر سرائی فرود آمد و از چوپانی که نزدیک آنجا بود گوسفندی بخریدند و در باره خریدتوشه گفتگو کردند، چوپان فوراً پیش سهل بن سنباط ارمنی رفت و قضیه را بدو خبر داد و گفت: «بی گفتگو این بابک است» و وقتی بابک از محل کوهستانی خود فرار کرده بود

افشین بیم داشت وی بیکی از کوهستانهای صعب‌العبور پناه ببرد یادر یکی از قلاع متحصن شود، یا بیکی از اقوام مقیم آن دیار پیوند و جماعت وی بسیار شود و باقیمانده‌گان سپاهش بدو پیوندند و نیرویش تجدید شود، بدین جهت راهها را بست و با بطریقانی که در قلعه‌ها و نواحی ارمنستان و آذربایجان و اران و ییلقان بودند مکاتبه کرد و وعده‌های خوب داد.

وقتی سهل بن سنباط خبر چوپان را بشنید، فوراً با عده‌ای از یاران و پیروان خود که حضور داشتند حرکت کرد و بمحلی که بابک آنجا بود رفت و فرود آمد و نزدیک او شد و بعنوان پادشاهی بدو سلام کرد و گفت: «ای پادشاه بقصر خویش بیا که دوست تو آنجا مقیم است و محلی هست که تو را از دشمن مصون دارد» بابک با وی برفت و در قلعه او فرود آمد و او بابک را به تخت خود نشاند و احترام کرد و برای او و همراهانش جای مناسب مهیا کرد. آنگاه خوان بیاوردند و سهل با وی بغذا نشست، بابک از روی جهالت و غفلت از وضع واقعی خویش، بدو گفت: «کسی مثل تو با من بغذا می‌نشیند!؟» سهل از خوان برخاست و گفت: «ای پادشاه خطا کردم و تو نسبت به بنده خویش تحمل بسیار کردی که مقام من چنان نبود که با شاهان بغذا نشینم.» آنگاه آهنگری بیاورد و گفت: «ای پادشاه پای خود را دراز کن» و بند آهنین برپای او نهاد. بابک گفت: «ای سهل خیانت میکنی؟» گفت: «ای نابکار زاده تو چوپان گوسفند و گاوی ترا به تدبیر ملک و سیاستمداری و تربیت سپاه چکار؟» و همه یاران او را ببند کرد و کس پیش افشین فرستاد و بدو خبر داد که بابک پیش اوست. افشین چهار هزار سوار مسلح بسرداری بوماده نامی بفرستاد که بابک و همراهان او را تحویل گرفتند. سهل بن سنباط نیز همراه بود افشین منزلت سهل را بیفزود و خلعت و نعمت داد و تاج بخشید و محافظان تشریفاتی معین کرد و خراج از او برداشت و پس فرستاد.

و پرنده‌گان سوی معتصم رها کرد و خبر فیروزی را برای او نوشت. «وقتی

خبر بدو رسید مردم صدا به تکبیر برداشتند و شاد شدند و خرسندی کردند و فتح نامه ها به ولایتها نوشته شد که جنگ با بک سپاه سلطان را ناپود کرده بود. افشین با بک را با سپاه همراه آورد تا به سرمن رای رسید و این بسال دو بیست و بیست و سوم بود، هارون بن معتم و خاندان خلافت و رجال دولت از افشین استقبال کردند و او در در محل معروف به قاطول در پنج فرسخی سامره فرود آمد و فیل سفید را که یکی از ملوک هند برای مأمون فرستاده بود برای او فرستادند. این فیل بسیار بزرگ بود و آنرا با دیبای سرخ و سبز و اقسام حریر ملون آراسته بودند و یک شتر بُختی بزرگ نیز که بهمین طریق تزیین شده بود همراه آن بود. برای افشین پیراهنی از دیبای سرخ زربفت بردند که سینه آن با انواع یاقوت و جواهر تزیین شده بود، با پیراهنی کمتر از آن با یک کلاه بزرگ بوقی چند ترک برنگهای مختلف که جواهر و مروارید بسیار بر آن دوخته بودند. پیراهن خوبتر را به با بک و پیراهن دیگر را برادرش پوشانیدند و کلاه را پسر او و کلاهی مانند آن بسر برادرش نهادند، فیل را برای سواری او و شتر را برای برادرش پیش آوردند و چون فیل را بدید آنرا سخت مهم شمرد و گفت: «این حیوان به این بزرگی چیست؟» و پیراهن را پسندید و گفت: «این مکرمتی است که پادشاهی بزرگ و والا قدر با اسیری زبون و ذلیل میکند که تقدیر با او راست نیامده و بخت از او بگشته و بمحضت افتاده است، این مسرتی است که غمی بدنبال دارد.»

در طول راه از قاطول تا سامره از دو طرف صف اسب و مرد و سلاح و آهن و پرچم و علم پیوسته بود، با بک روی فیل و برادرش از پی او بر شتر بود و فیل، او را از میان دو صف عبور میداد. با بک از چپ و راست مینگریست و مردان و سلاح ها را با دقت میدید و از آن خونها که ریخته بود اظهار تأسف و اندوه میکرد و به انبوه سپاهیانیکه میدید اعتنائی نداشت. و این به روز پنجشنبه دوم صفر سال دو بیست و بیست و سوم بود و مردم روزی بشکوه آن روز و زیوری چنان ندیده بودند. افشین پیش

معتمد رفت و معتمد منزلت او را بیفزود و مقامش را بالا برد. بابک را بیاوردند و مقابل معتمد بگردانیدند، معتمد بدو گفت: «تو بابکی؟» و او جواب نداد و چند بار این سؤال را تکرار کرد و بابک همچنان خاموش بود. افشین بدونگریست و گفت: «وای بر تو امیر مؤمنان با تو سخن میکند و تو خاموشی.» گفت: «بله من بابکم» در این وقت معتمد بسجده افتاد و گفت تا دودست و دوپای بابک را ببرند.

مسعودی گوید: در کتاب اخبار بغداد دیدم که وقتی بابک را جلومعتمد بداشتند، مدت زمانی با او سخن نگفت و سپس گفت: «بابک توئی؟» گفت: «بلمن بنده و غلام تو بابکم» نام بابک حسن و نام برادرش عبدالله بود، معتمد گفت: «اورا برهنه کنید.» و خدمه همه زینت از او بر گرفتند و دست راستش را بریدند و بصورتش زدند، دست چپش را نیز بریدند، پس از آن پاهایش را بریدند و او در سفره چرمین میان خون خویش میغلطید، وی پیش از آن سخن بسیار گفته و اموال فراوان عرضه داشته بود اما بسخسش توجهی نشده بود، آنگاه بنا کرد با اقمانده ساق دستهایش بصورت خود می زد، معتمد به شمشیر - دار گفت شمشیر را میان دودنده اش زیر قلب فرو کند تا بیشتر زجر بکشد شمشیردار نیز چنین کرد، آنگاه بگفت تا زبان او را بریدند و اعضای بریده او را با پیکرش بیاویختند. سر او را نیز بمدینه السلام فرستادند و روی پل نصب کردند و پس از آن به خراسان فرستادند و در همه شهرها و ولایتهای آنجا بگردانیدند زیرا اهمیت و عظمت کار وی و کثرت سپاهش که نزدیک بود خلافت را از پیش بردارد و مسلمانی را تغییر دهد در دلها سخت نفوذ کرده بود، برادرش عبدالله را نیز با شتر به مدینه السلام بردند و اسحاق بن ابراهیم امیر آنجا با وی همان کرد که با برادرش در سامره کرده بودند. جئه بابک را بر چوبی بلند در اقصای سامره بیاویختند که محل آن تا کنون معروف و بنام جئه بابک مشهور است. بروز گار ما سامره از سکنه خالی شده و مردم جز اندک کسانی که در بعضی نقاط مانده اند آنجا را ترك گفته اند.

وقتی بابك و برادرش کشته شدند و کارشان چنان شد که بگفتیم شاعران و خطیبان در مجلس معتمص سخن بسیار گفتند از جمله کسانی که در آن روز سخن گفت ابراهیم بن مهدی بود که بجای خطبه شعری بدین مضمون خواند: «ای امیر مؤمنان خدا را ستایش بسیار میکنم، فیروزی چنین باید و خدا پیوسته یاور تو باشد و ترا بر ضد دشمنان پشتیبانی کند. پیروزی بزرگی که خدا برای تو آماده کرد مبارك باد این فیروزیست که مردم نظیر آنرا ندیده‌اند، بنده خدا افشین نیکی و آسایش پاداش یابد که دربار تو از این حادثه روزی سخت دید، این یاور توست که وی را شجاع و ثابت قدم یافته‌ای، شمشیر، چهره او را تازه کرد و ضربتی زد که بروز گاران چهره او را منور کرد.

افشین را تاجی از طلای جواهر نشان بس نهادند با نیماجی که همه جواهر آن یاقوت و زمرد سرخ بود و به وسیله طلا بهم پیوسته بود، دو حمایل نیز بدو آویختند. معتمص اترجه دختر اشناس را به حسن بن افشین داد و بخانه او فرستاد و عروسی برای او پاداشت که برونق و شکوه بی نظیر بود اترجه به زیبایی و کمال موصوف بود و چون در شب زفاف وی همه خواص و بسیاری از عوام مسرور بودند، معتمص به وصف زیبایی و همسری عروس و داماد شعری بدین مضمون گفته بود: «عروسی را پیش داماد و دختر سالاری را پیش سالاری بردند، کاش میدانستم کدام يك دردلها عزیزترند، صاحب طلای مزین یا صاحب دو حمایل و خورشید.»

در اینسال که سال دویست و بیست و سوم بود توفیل پادشاه روم با سپاه خود بهمراهی ملوک برجان و برغر و صقالبه و دیگر ملوک اقوام مجاورشان برون شد و شهر زبطره را که از دربند خزر بود محاصره کرد و بزور شمشیر بگشود و کوچک و بزرگ را بکشت و اسیر گرفت و هم بدیار ملتبه هجوم برد و مردم ولایات فغان برداشتند و در مساجد و دیرها استغاثه کردند، ابراهیم بن مهدی پیش معتمص رفت و قصیده‌ای دراز برای او خواند و حوادثی را که گفتیم وصف کرد و او را بجهداد ترغیب

کرد، از جمله آن قصیده اشعاری بدین مضمون بود: «ای غیرت خدا اکنون که بیحرمت شدن زنان را دیده‌ای که چه بر وزشان آوردند پیاخیز، گیرم مردان را بگناها نشان کشته‌اند چرا اطفال را سرمیبرند؟! » ابراهیم بن مهدی نخستین کس بود که تعبیرای غیرت خدا را در شعر آورده بود. معتصم که پیراهن پشمین سفید بتن و عمامه جنگاوران بسر داشت بشتاب برون شد و فرمان حرکت داد و در ساحل غربی دجله اردو زد. و این به روز دوشنبه دوم جمادی الاول سال دویست و بیست و سوم بود. پرچمها را بر پل زدند و در ولایات جار زدند که مردم برای حرکت با امیر مؤمنان راهی شوند و سپاهی و داوطلب از همه قلمرو اسلام سوی وی حرکت کرد، مقدمه را به اشناس ترك داد و محمد بن ابراهیم از پی او بود، میمنه را به ایباخ ترك و میسره را به جعفر بن دینار خیاط داد، عقبه را بغای کبیر داشت و دینار بن عبدالله از پی او بود، قلب را نیز به عجیف سپرده بود. معتصم از ناحیه شام عبور کرد و از دربند سلامت گذشت و افشین از دربند حدث گذشت و دیگر کسان از سایر دربندها گذشتند، مردم از شمار بیرون بودند و از فزونی بحساب نمی‌آمدند شمارشان را بیشتر و کمتر پنداشته‌اند آنکه بیشتر پنداشته پانصد هزار و آنکه کمتر پنداشته دویست هزار میگوید. پادشاه روم با افشین رو برو شد و جنگ انداخت و افشین او را شکست داد و بیشتر بطریقان و یاران او را شکست و یکی از مسیحی شدگان بنام نصیر با گروهی از کسانش از شاه دفاع کرد. در آنروز وقتی شاه فراری شد افشین از گرفتن او کوتاهی کرد و گفت او پادشاه است و شاهان همدیگر را حفظ میکنند، معتصم قلعه‌های بسیار بگشود و شهر عموریه را محاصره کرد و خدا شهر را بدست وی بگشود و لاوی بطریق از عموریه پیش وی آمد و شهر را تسلیم کرد، با طس بطریق بزرگ شهر اسیر شد و سی هزار کس از مردم آنجا بقتل رسید و معتصم چهار روز در آنجا بسر کرد و شهر را به ویرانی و حریق داد، میخواست از آنجا سوی قسطنطنیه بنازد و بر خلیج آنجا فرود آید و از خشکی و دریا برای گشودن آنجا بکوشد، در این اثنا درباره

عباس بن مأمون خبرها رسید که او را مضطرب کرد و از این قصد منصرف شد، خبر رسید که مردمی با او بیعت کرده اند و با پادشاه روم مکاتبه کرده است، و معتصم با عجله بازگشت و عباس و یاران او را بحبس انداخت و عباس پسر مأمون در همین سال بمرد.

بسال دوست و بیست و پنجم مازیار بن قاربن بندار هرمس فرمانروای جبال طبرستان را به سامره آوردند. مأمون وی را نواخته بود و در ایام معتصم یاغی شد و سپاه بسیار فراهم آورد. معتصم نامه نوشت و او را احضار کرد که بیاید و نپذیرفت آن گاه معتصم عبدالله بن طاهر را بجنگ وی مأمور کرد و او عموی خود حسن بن حسین بن مصعب را از نیشابور سوی مازیار فرستاد و او پس از جنگهای بسیار که با مازیار داشت در ساریه طبرستان فرود آمد، در آنجا دیده و ران حسن بن حسین خبر آوردند که محمد بن قارن یعنی همان مازیار با عده کمی بشکار برون شده است، حسن سوی او شتافت و جنگ انداخت که اسیر شد و او را به سامره فرستادند، مازیار اقرار کرد که افشین با وی دربارهٔ مذهب ثنوی و مجوس همسخن بوده و او را به خروج و طغیان واداشته است، یکر و زپیش از آنکه مازیار به سامره برسد افشین را دستگیر کردند و یکی از دیران وی بنام شاپور برضد او شهادت داد، مازیار را پس از آنکه انگشت نما کردند پهلوی بابک بیاویختند و چندان تازیانه زدند که بمرد. وی به معتصم گفته بود اگر او را زنده بگذارد اموال بسیار تسلیم خواهد کرد، اما معتصم نپذیرفت و شعری را که مضمون آن چنین است بتمثیل خواند: «به روز حادثه همت شیر بیشه متوجه شکار است نه دستبرد.» دار مازیار بطرف دار بابک کج شد و پیکر شان بهم نزدیک شد باطس بطریق عموریه راهم در همین جا آویخته بودند و دار وی نیز سوی آنها خم شده بود و ابو تمام حبیب بن اوس در این باب شعری بدین مضمون گفته بود: «وقتی بابک همسایهٔ مازیار شد جان از غم آسوده شد، در دل آسمان جفت او شد در صورتیکه آن دوتن که در غار بودند قرین دیگر نداشتند، گوئی بابک

ومازیار کج شده بودند تا خبری را از باطس نهان دارند.».

افشین نیز از آن پس که او را با مازیار روبرو کردند و برضد او شهادت داد در حبس بمرد و مردهٔ او را بیرون آوردند و به دروازهٔ عامه آویختند بتهایی نیز بیاوردند که میگفتند برای او فرستاده شده است. بتها را روی او انداختند و آتش افروختند و همه را بسوختند.

سال دویست و بیست و ششم ابودلف قاسم بن عیسی عجلای سرور و سالار عشیرهٔ عجل و ربیع که شاعری توانا و پهلوانی دلیر و نغمه‌گری ماهر بود در گذشت. همو بود که گفته بود: «روزی مرا سوار بینی که کوههای استوار از من بیم کنند و بروز تفریح جامی میزنم و شاخهٔ گل پشت گوش دارم» گویند ابودلف بانیزه بسواری بزد و نیزه به سوار دیگری که پشت سرا بود رسید و هر دورا بکشت و بکر بن نسطاح در این باره شعری بدین مضمون گفت: «گویند روز جنگ دو سوار را بیک ضربت بهم میدوزد و خسته نمیشود، عجب مدارید که اگر درازی نیزهٔ او یک میل بود یک میل از سواران را بهم میدوخت».

عیسی بن ابی دلف نقل میکرد که برادرش دلف، که پدرش کنیه از نام او گرفته بود، و هن علی بن ابی طالب میگفت و شیعهٔ او را تحقیر میکرد و آنها را بنادانی منسوب میداشت، یکروز که در مجلس پدر خود نشسته بود و پدرش حضور نداشت میگفت: «پنداشته‌اند که هر کس علی بگوید زنازاده است و شما غیرت امیر را میدانید که دربارهٔ هیچکس از اهل حرم او گمان بد نمیتوان برد و من علی را دشمن دارم.» هنوز این سخن نگفته بود که ابودلف بیامد و چون او را بدیدیم به احترام او برخاستیم، گفت سخن دلف را شنیدم حدیث دروغ نیست و چیزی که در این معنی آمده خلاف ندارد، بخدا او زنازاده و حیض زاده است؛ من بیمار بودم و خواهرم کنیزی را که متعلق به او بود و من دلبستهٔ او بودم پیش من فرستاد و نتوانستم خودداری کنم و با او بخفتم کنیز حائض بود و دلف را بار گرفت و چون حملش نمودارشد خواهرم

اورا بمن بخشید. « دشمنی دلف و مخالفت او با پدرش که شیعه و مایل به علی بود چنان بود که بعد از وفات او میگفت محمد بن علی قهستانی گوید: «دلف بن ابی دلف برای ما نقل کرد که پس از مرگ پدرم در خواب دیدم که یکی بمن میگفت امیر ترا میخواهد و من با او رفتم و مرا بخانه ویرانه‌ای برد و از پلکانی بالا برد و وارد اطاقی کرد که آثار آتش بدیوارها و نشان خاکستر بر زمین آن نمایان بود، پدرم عریان نشسته و سر میان دو زانو نهاده بود و بمن گفت: «دلفی؟» گفتم: «بله دلفم» و شعری بدین مضمون خواند: «اگر وقتی می‌مردیم ما را رها می‌کردند، مردن برای هر زنده‌ای آسایش بود. ولی وقتی بمیریم زنده می‌شویم و همه چیز را از ما می‌برند» پس از آن گفت: «فهمیدی؟» گفتم: «بله» و بیدار شدم.

در ایام خلافت معتمد بسال دویست و بیست و چهارم جماعتی از ناقلان اخبار و بزرگان اهل حدیث در گذشتند که عمرو بن مرزوق باهلی بصری و ابوالنعمان حازم بن محمد بن فضل سدوسی و ابویوب سلیمان بن حرب واشجی بصری ازدی و سعید بن حکم بن ابی مریم بصری و احمد بن عبدالله غدانی و سلیمان شاذکونی و علی مدنی از آن جمله بودند.

بسال دویست و بیست و هفتم بشرحافی در بغداد بمرد. وی از ولایت مرو بود، ابوالولید هشام بن عبدالملک طرابلسی نیز در بصره در نود و سه سالگی بمرد. وفات عبدالله بن عبدالوهاب جمحی و ابراهیم بن یسار رمادی نیز در همین سال بود، گویند محمد بن کثیر عبیدی نیز در همین سال بمرد؛ اما درست اینست که وفات وی بسال دویست و بیست و سوم بود.

مسعودی گوید: بسال دویست و بیست و هفتم معتمد بر ساحل دجله در قصر معروف خاقانی به روز پنجشنبه و بقولی دوساعت گذشته از شب پنجشنبه، هیجده روز مانده از ماه ربیع الاول، در چهل و هشت سالگی بترتیبی که در آغاز این باب بگفتیم در گذشت. مولد وی در قصر الخلد بغداد بسال صد و هشتادم در هشتمین ماه سال بود.

وی هشتمین خلیفه و هشتمین نسل عباس بود و هشت پسر و هشت دختر بجا بگذاشت. معتصم و حوادث فتح عموریه و جنگها که پیش از خلافت در سفرهای شام و مصر داشته بود و حوادث خلافت وی و حکایتها که احمد بن ابی دواد قاضی از حسن سیرت و استقامت رفتار وی گفته و یعقوب بن اسحاق کندی در رساله سبیل الفضائل آورده، اخبار نکو دارد که همه را در کتاب اخبار الزمان و کتاب اوسط آورده‌ایم و شمه‌ای در اینجا بگفتیم که نمونه و محرك خواندن ماسبق باشد.

ذکر خلافت الراءق بالله

بیعت واثق هارون بن محمد بن هارون که کنیه ابو جعفر داشت و مادرش يك کتیز رومی بنام قراطیس بود. در همان روز وفات معتصم، یعنی روز پنجشنبه هیجدهم ربیع الاول سال دویست و بیست و هفتم انجام شد. در آن وقت وی سی و یکسال و نه ماه داشت و درسی و هفت سال و شش ماهگی در سامره بمرد. مدت خلافتش پنج سال و نه ماه و سیزده روز بود. بقولی وفات وی به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی حجه سال دویست و سی و دوم در سی و چهار سالگی بود. وزیر وی چنانکه ضمن دوران معتصم از همین کتاب بگفتیم محمد بن عبدالملک بود و تاریخها درباره کم و بیش عمر و ایام آنها مختلف است.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت الواثق بالله و مختصری از حوادث ایام او

واثق پرخور و نکوکار و با اهل خانه خویش مهربان و مراقب کار رعیت بود مانند پدر و عموی خود منزه داشت. احمد بن ابی‌دؤاد و محمد بن عبدالملک زیات در او نفوذ داشتند و جز برای ایشان کاری انجام نمیداد و بکار ایشان اعتراض نمیکرد و همه کار مملکت بدست ایشان سپرده بود.

ابو تمام حبیب بن اوس طائی جاسمی که منسوب به جاسم (جاسم دهکده‌ای از توابع دمشق ما بین اردن و دمشق در محل معروف به جولان در چند میلی جایه نوی است و از مراتع ایوب علیه‌السلام بوده است) گوید: «در اول روزگار واثق به سرمن رأی رفتم، وقتی بدانجا نزدیک شدم اعرایی بمن برخورد، خواستم خبر اردو را از او بدانم، گفتم: «ای اعرایی از کدام قبیله‌ای؟» گفت: «از بنی عامر.» گفتم: «از اردوی امیر مؤمنان چه خبر داری؟» گفت: «بخدا اعتماد کرد و خدا او را بس است، گنهکاران را بزحمت انداخت و دشمنان را بگرفت و با رعیت عدالت کرد و از خیانتکار دور ماند.» گفتم: «در باره احمد بن ابی‌دواد چه میگوئی؟» گفت: «کوهی بلند است که

با وی دشمنی کنند و دامها نهند و چون بهلاك او یقین کنند چون گرگ از جا بر جهد و چون گفتار حيله‌ای کند.» گفتم: «در باره محمد بن عبدالملك زیات چه میگوئی؟» گفت: «شرش به نزدیک میرسد و دور از ضررش بر کنار نیست، هر روز یکی را از پای درمیآرد که اثر چنگ و دندان در آن نیست» گفتم: «در باره عمرو بن فرج چه میگوئی؟» گفت: «مردی استخواندار و خونخوار است که او را سپر چنگ کرده‌اند.» گفتم: «در باره فضل بن مروان چه میگوئی؟» گفت: «مردی است که قبرش حفر شده و جزو زندگان نیست و لباس مردگان پوشیده است.» گفتم: «در باره پدر وزیر چه میگوئی؟» گفت: «پنداری پهلوان زندیقان است، نبینی که وقتی خلیفه او را بیکار گذارد بخورد و چاق شود و چون او را بلرزاند بیارد و سبزه بیارد.» گفتم: «در باره احمد بن حبيب چه میگوئی؟» گفت: «او پر خوری کرد و بزحمت پر خوری دچار شد.» گفتم: «در باره ابراهیم برادرش چه میگوئی؟» گفت: «مرد گانند نه زندگان و ندانند کی برانگیخته میشوند» گفتم: «در باره احمد بن ابراهیم چه میگوئی؟» گفت: «خدایش یار باد چه مرد کاردان صبور است، صبرا پوشش و بخشش را شعار خود کرد.» گفتم: «در باره معلى بن ایوب چه میگوئی؟» گفت: «مردی نکوست خیر خواه سلطان است و عفت زبان دارد، از قوم سلامت مانده، آنها نیز از او سلامت مانده‌اند.» گفتم: «در باره ابراهیم بن رباح چه میگوئی؟» گفت: «مردی است که بکسر م خود پای بند است و در گرو فضیلت خویش است، دعائی دارد که او را نگذارد و خدائی دارد که مخدولش نکند و بالاسر او خلیفه‌ای است که ستمش نکند» گفتم: «در باره حسن برادر او چه میگوئی؟» گفت: «چوبی سرسبز است که در زمین کرم کشته‌اند.» گفتم: «در باره نجاح بن سلمه چه میگوئی؟» گفت: «خدایش یار باد چه انتقامجو و خونخواهی است که چون شعله آتش ملتهب است، گاه با خلیفه جلسه‌ای دارد که نعمتها ببرد و نکبت‌ها بیارد» گفتم: «ای اعرابی منزل تو کجاست که بدیدن تو بیایم» گفت: «خدا بیخشد من منزل ندارم روز لباس و شب لحاف من است، هر جا خوابم

گرفت میخوابم.» گفتم: «پس چگونه از اهل اردو راضی هستی؟» گفت: «آبروی خود را در کار سؤال از آنها نمیریزم، اگر دادند سپاسشان نمیدارم و اگر ندادند خدمتشان نمیکنم، چنانم که آن جوانک طائی گفته است: «راستی ازهر سخنی بهتر است! برای من تفاوت ندارد که آبروی مرا حفظ کنی یا خونم را مصون داری» گفتم: «این سخن را من گفته‌ام.» گفت: «طائی تو هستی؟» گفتم: «بله.» گفت: «خدا یار پدرت باد، توئی که گفته‌ای: «عطای دست تو اگر بخشنده یا بخیل باشد آبروی مرا که ریخته است جبران نخواهد کرد؟» گفتم: «بله» گفت: «تو توانا ترین شاعر روزگار خودت هستی» آنگاه اعرابی را با خودم پیش ابن ابی‌دؤاد بردم و قصه وی را با وزیر بگفتم که او را پیش واثق برد و بگفت تا هزار دینار به وی دادند و از سایر دبیران و رجال دولت نیز چیزهایی برای او گرفت که او با زماندگانش را بی‌نیاز کرد.

این حکایت را از ابوتمام نقل کرده‌اند اگر راست گفته، و گمان من این نیست، اعرابی وصفی نکو کرده است و اگر این حکایت را ابوتمام ساخته و به اعرابی نسبت داده در تنظیم آن کوتاهی کرده، که مقام وی بالاتر از این بوده است.

وفات ابوتمام بسال دویست و هجدهم در موصل رخ داد. وی مردی بی‌پروا بود و شاید بهمین جهت از روی بی‌پروائی نه بی‌اعتقادی بعضی واجبات خویش را ترك میکرده است.

محمد بن یزید مبرد بنقل از حسن بن رجا گوید: «ابوتمام در فارس پیش من آمد و مدت درازی بنزد من اقامت داشت، مکرر بمن گفتند که او نماز نمیکند، کسی را بر گماشتم که در اوقات نماز مراقب او باشد و معلوم شد چنانست که بمن گفته‌اند؛ وی را در این باره ملامت کردم به جواب من گفت: «فکر میکنی من که زحمت سفر از مدینه‌السلام تا اینجا را تحمل کرده‌ام اگر اعتقاد داشتم که نماز کردن ثوابی دارد

یا نکردن آن عقابی دارد از ادای چند رکعت که زحمتی ندارد دریغ داشتم؟» گوید بخدا تصمیم گرفتم اورا بکشم اما ترسیدم این کار بسحاق باشد زیرا او گفته بود «شایسته ترین مردم به ادای قرض خود کسی است که قرضدار خدا باشد» و این سخن مخالف کار وی بود مردم در باره ابوتمام در دو جهت مخالفند یا در باره او تعصب دارند و مقامش را بیش از آنچه هست بالا میبرند و معتقدند که شعرش از همه بهتر است یا مخالف اویند و مقامش را انکار میکنند و بر نخبه اشعارش عیب میگیرند و معانی جالبی را که ابداع کرده زشت می پندارند .

عبدالله بن حسن بن سعد از مبرد نقل میکند که در مجلس قاضی ابواسحاق - اسماعیل بن اسحاق بودم و جماعتی حضور داشتند، از جمله حارثی بود که علی بن جهم شامی در باره او شعری بدین مضمون گفته بود که «آفتاب و ماه جز برداهیه حارثی و ستاره دنباله دار طلوع نکردند» و در باره این شعر گفتگوشد و رشته سخن به ابوتمام و شعر او رسید و گفته شد که حارثی در مقام عتاب ابوتمام شعری نکو خوانده بود و مبرد بسبب حضور قاضی شرم کرده بود که از حارثی بخواهد شعر را تکرار کند یا بنویسد، ابن سعد گوید من به مبرد گفتم که شعر را از حفظ دارم و برای او خواندم که آنرا پسندید و چند بار بمن گفت تکرار کنم تا بخاطر سپرد، مضمون شعر اینست «از پس دوری و جدائی جمعی از جوانان سپیدرو دارد که حق دوستی و محبت را ادا کرده اند، من آنها را برضد تو خواندم و تو کسی بودی که در حادثات سخت او را میخواندم» گوید از او پرسیدم «ابوتمام و بحتری کدام شاعر ترند؟» گفت: «ابوتمام ابداعات لطیف و معانی ظریف دارد و اشعار خوب او از شعر بحتری و دیگر متقدمان وی از شاعران دوران جدید نکوتر است، ولی شعر بحتری یکنواخت تر از شعر ابوتمام است، بحتری يك قصیده تمام میگوید که از خرده گیری و نقد مصون میماند ابوتمام يك شعر کم نظیر میگوید و از پی آن شعری سست میآورد، همانند غواص است که مروارید و خرده شیشه در آرد و بیک ردیف نهد. عیب او و بسیاری از شعرا اینست

که به اشعار خود دل‌بستگی مفرط دارند، اگر او از اشعار فراوان خویش اشعار مورد اعتراض را برون میریخت، از همگنان خویش شاعر تر بود. گوید «این سخن مرا وادار کرد که شعر ابو تمام را بر او بخواندم و اشعار ناباب را که بر آن عیب گرفته بودند کنار زد و اشعار خوب را جدا کردم و دیدم که از جمله اشعار او بیشتر از یکصد و پنجاه شعر بعنوان مثل بزبان عامه و اغلب خواص روان است، هیچیک از شاعران جاهلیت و اسلام را نمیشناسم که این مقدار شعروی بعنوان مثل یادشود» آنگاه مبرد گفت: «شاعری به بحرتری ختم شده و دو شعر از او خواند که مبرد می‌پنداشت اگر بشعر زهیر اضافه شود متناسب آن خواهد بود مضمون شعر این بود: «سفاهت سبکسران اگر هم از حد بگذرد در تو از حلم مردم بردبار مؤثر تر نخواهد بود، اگر مرد کریمی را بکینه توزی واداری ممکن است بعضی کارهای فرومایگان را در باره تو مرتکب شود» گوید و از جمله اشعار بحرتری که در آن مجلس بخواندیم و محمد بن یزید آنرا بر اشعار همگنان وی ترجیح داد، شعری است که در باره دو پسر صاعد بن مخلد گفته و مضمون آن چنین است: «وقتی سیمای دو پسر صاعد را بنظر آری، سیمای پسران مخلد در نظر تو مجسم شود مانند فرقدان که چون بیننده دقت کند، مقام فرقدی از فرقد دیگر بالاتر نیست» و هم گفتار او که بدین مضمون است: «کیست که سپاس مرا در مقابل نیکی و احسانی که بمن کرده است بخلیفه رساند که من از کرم او بکرم پرداختم و راه بخشش را او بمن نمود، دست او دست مرا بی‌نیاز کرد و بخشش او بخل مرا ببرد، ثروتم داد و فقیرم کرد، به اخلاق ستوده او اعتماد کردم هر چه مرا بخشیده بود ببخشیدم.» و هم سخن او که گوید: «روزی که زنان مرا بدیدند آرزو داشتم بجای سپیدی پیری، سپیدی شمشیر بفرق من بود» و هم سخن او که گوید: «بتواضع فرود آمدی و بقدر والاشدی که کار فرود آمدن و بالا رفتن خورشید نیز چنین است که اوج میگیرد اما نور و شعاع آن نزدیک میشود» و هم سخن او در باره فتح بن خاقان که به شیری حمله کرده و آنرا کشته بود بدین مضمون: «شمشیر را بطرف او برداشتی، نه

عزمت سستی کرد و نه دستت بازماند و نه شمشیر کندی گرفت و چون از غلبه بر تو نومید شد عقب رفت، و چون فرار از ترا میسر ندید پافشاری کرد و وقتی دست و جلال خویش را برای زدن او فراهم کنی حاجت بزدن شمشیر نیست.» و هم سخن او که گوید: «حوادث دهر پیوسته کار مرا بکساد کشاند تا جوانی خویش را بگرو پیری نهادم» و هم سخن او درباره منتصر که گوید: «علی بشما نزدیکتر و پیش شما از عمر نکوتر است که بروز مسابقه اسبان، سپیدی دست و پا از سپیدی پیشانی فروتر است و هم سخن او که گوید: «نکورویان پیری مرا عیب میگیرند، کی اطمینان میدهد که از پیری بهره توانم گرفت» و هم سخن او که درباره شکسته شدن صلح میان عشیره خود گوید: «وقتی زخم رو بتباهی میرود خطای طبیب در آن نمایان میشود» و هم سخن او که گوید: «تیر خطا برای تیر انداز از تیری که کارگر میشود کم زحمت تر است.» و سخن او که گوید: «فتح بن خاقان از بخشش دریغ ندارد ولی این روزگار است که عطا میدهد و محروم میدارد. ابری باران بود که بخشش آن بمن نرسید و دریائی لبریز بود که فیض آن نصیب من نشد آیا از بخشش او که بهمه جهانیان میرسد شکایت کنم، جز بد زبان کیست که بد گوئی یاران تواند کرد؟».

محمد بن ابی اذهر گوید: ابراهیم بن مدبر با مقامی که در علم و ادب و معرفت داشت درباره ابو تمام نظر بد داشت و قسم میخورد که هیچ نمیدانسته است. روزی بدو گفتم درباره صاحب این سخن چه میگوئی که گوید: «پیری بر پیشانی من خطی پدید آورد که راه مرگ از آن بجان باز میشود، منظری دارد که در چشم سپید مینماید اما در دل سیاه است و خواه ناخواه آنرا تحمل میکنیم، بینی شخص اگر هم چیزی از آنرا ببرد جزو صورت اوست.» و در باره صاحب این سخن که گوید: «اگر رواست که کسانی بدون نعمت دادن سرفرازی کنند شایسته تو است» و در باره صاحب این سخن که گوید: «زندگانی و مال بر من میبارد ترا می بینم که یا برای کسان بخشش خواهی یا خود بخشش کنی، وقتی بخواهی بند دلتوانی

بود و اگر خواهی چاه آب شوی.» و درباره صاحب این سخن که گوید: «از صدای تو که چون حکم مرگ تخلف ناپذیر است و بدان عادتشان داده‌ای می‌ترسند از بیم انتقام تو آهسته راه می‌روند، با اشاره سخن می‌کنند و گفتگوشان در گوشی است.» و درباره صاحب این سخن که گوید: «وقتی بزمین پستی فرود آئی که رضای تو در آن باشد آرزوی جای مرتفع نداریم.»

ابن ابی الازهر گوید: «بخدا گوئی ابن مدبر را بر ضد ابوتام تحریک کردم که ناسزا و لعن او گفت، بدو گفتم این رفتار تو تازه نیست. ابو عمرو بن حسن طوسی روایتگر برای من نقل کرد که پدرش او را پیش ابن اعرابی فرستاده بود که اشعار قوم هذیل را پیش او بخواند، گوید به اشعار رجز رسیدیم و من رجزی را از ابوتام بخواندم و نگفتم از اوست که مضمون آن چنین بود: «ملامتگری را ملامت کردم و پنداشت که از جهل او بیخبرم هیچکس غبنی بدتر از غبن عقل ندارد، کسی را که در بزرگی و سالاری چون شاه و بگفتار و کردار چون بازاری است، بامید عطایش مدح گفتم اما از آن پس که مدتی امروز و فردا کرد رشته امید مرا برید. پس از آن بعد از نداشتن متوسل شد در حال جدی و شوخی مرا چنان مینگریست که گوئی اسیر، حلقه‌های بند خود را مینگرد. گوئی من خبر عزل او را آورده‌ام. غلاف بی شمشیر چه تواند کرد، و مدح اگر بجا گفته نشود چه سود دارد؟» و این اعرابی به پسرش گفت این را بنویس، و آنرا پشت یکی از کتابهایش نوشت ابو عمرو بدو گفته بود، قربانت شوم این شعر از ابوتام است، گفت: «پاره کن. پاره کن» و این رفتار از ابن مدبر با توجه به اینکه عالم بود قبیح است زیرا خوبی کسی را، دشمن باشد یا دوست انکار نباید کرد و از فرومایه و الامقام فایده نباید اندوخت. از امیر مؤمنان علی روایت کرده‌اند که فرمود: «حکمت گمشده مؤمن است و گمشده خویش را از مشرک نیز فرا گیر، از بزرگمهر پسر بختگان که از خردمندان ایران بوده و سابقاً در این کتاب ضمن شاهان ساسانی که ملوک

طبقه دوم ایران بوده اند از او یاد کرده ایم ، نقل کرده اند که گفته بود : « از هر چیزی نکوترین صفت آنرا یاد گرفتم حتی از سگ و گربه و خوک و کلاغ سیاه » گفتند : « از سگ چه یاد گرفتی ؟ » گفت : « الفتی که با کسان خود دارد و دفاعی که از صاحب خود میکند . » گفتند : « از کلاغ سیاه چه یاد گرفتی ؟ » گفت : « محتاط بودنش را . » گفتند : « از خوک ؟ » گفت : « صبح زود بدنبال حاجات رفتنش را . » گفتند : « از گربه ؟ » گفت : « آهنگ خوب و ملایمت بهنگام حاجت . »

هر که اشعاری چنین دلپذیر و جاتقزا و گوشنواز و مهیج را که همه اهل فضل و قریحه بکمال هنر گوینده اش اعتراف دارند ، عیب کند ، قدر خود میبرد و عیب معرفت و تشخیص خویش میگوید . از ابن عباس آورده اند که گفته بود : « هوس خدای معبود است . » و گفتار خدا را دلیل آورده بود که فرماید : « از آنکس خبرداری که هوس خود را خدای خود کرده است . »

ابوتمام اشعار نکو و معانی لطیف و تعبیرات بدیع دارد . یکی از شعرشناسان را از هنر ابوتمام پرسیدند گفت : « گوئی همه شعر جهان را فراهم آورده و گوهر آنرا انتخاب کرده است . » ابوتمام کتابی تألیف کرده و آنرا « الحماسه » نامیده بود و بعضی کسان آنرا « کتاب الخبیه » یعنی نومیدی نامیده اند . او در این کتاب که پس از مرگ وی پدیدار شد ، اشعاری از دیگران انتخاب کرده است . ابو بکر صولی کتابی تألیف کرده و اخبار و اشعار و علوم و مذهب ابوتمام را در آنجا یاد کرده و از اشعار ابوتمام بر احوال وی شاهد آورده است . از جمله سخن او که در وصف شراب گفته است اینست : « اوصاف تیره دارد اما آنرا جوهر آشنا لقب داده اند . »

پس از وفات ابوتمام شاعران و دوستان ادیب وی رثایش گفتند . از آنجمله حسن بن وهب دبیر که شاعری ظریف بود و در نثر و نظم دست داشت ، گفته بود : « بارها آن گور غریب را در موصل سیراب کند و بر آن بیارد ، وقتی بر آن بیارد بارانی تند از پس بارانی فرو ریزد برقها برای او سیلی بچهره میزند و

رعدها گریبان میدرد که خاک این قبر، حبیب را که دوست من بود بردارد که دانا و شاعر و با هوش و ادیب و صاحب رأی و عاقل بود. وقتی او را میدیدی از نظرافت و نیک محضی خویش ترا سیراب میکرد. ای ابوتمام طائی ما بعد از تو عجایب دیده‌ایم، بارفتن تونه یک دوست بلکه چیزی نفیس را از دست داده‌ایم که بروزگار نظیر آنرا نتوانیم یافت، تو برادر ما بودی که با ما دوستی صمیمانه و نسبت نزدیک داشتی و چون برفتی، شب نزدیکان و بیگانگان مکدر شد. روزگار روی زشت خود را نمودار کرد و چهره‌ای تاریک و عبوس نشان داد، حقا که مرگ در چنین روزگاری خوش است و حقا که زندگی خوش نیست.»

حسن اشعار خوب و تعبیرات نکو دارد که از آن جمله شعری بدین مضمون است: «دید گانت از فرط غم خواب را از تو باز گرفته است، حقا باید چشمان تو بخواب نرود که دلت را ربوده و بگرو برده‌اند و در خاطرت رنجی نهان است. چرا هر روز مدتی توقف میکنی و با دیار سخنی میکنی و بر آثار مانده اشک میریزی و از خانه میرسی که ساکنانش چه شدند و بر آنها که رفته‌اند اشک میریزی؟ گوئی بروزگار گذشته عاشق دلباخته‌ای ندیده‌ای. بروزگار جوانی که چون شاخی تازه بودی معذور بودی ولی اکنون که سایه جوانی برفت و گوئی نبود و پیری از پس جوانی نقابی سپید برنگ پنبه بتو پوشانیده و در چشم نکو- رویان چون خسی که بعهده تو وفا نکنند و چون بطلب ایشان روی از تو که روزی دلارام ایشان بوده‌ای روی بگردانند دیگر تو که مردی هوشیاری و نیک و بد خویش میشناسی عنذی نداری.»

بدوران خلافت واثق بسال دویست و سی‌ام علی بن جعد وابسته بنی مخزوم که از بزرگان حدیث و اهل خبر بود در گذشت. بسال دویست و سی و یکم واثق، احمد بن نصر خزاعی را در محنت خلق قرآن بکشت.

مسعودی گوید: در مجلس واثق جوانی برسم ندیمان حضور مییافت، و چون

سنش کم بود میایستاد و با سالخوردگان نمی نشست اما چون با هوش بود اجازه داشت در گفتگوی ندیمان وارد شود و از مثل سایر و شعر کمیاب و سخن جالب و جواب حاضر هر چه بخاطرش میرسد بگوید. گوید: «واثق بهشکمپرستی و خوش-اشتهائی معروف بود، یکروز واثق با ندیمان گفت: «از تنقلاط کدام را بیشتر می-پسندید؟» یکی گفت: «نبات» دیگری گفت: «انار» یکی دیگر گفت: «سیب» دیگری گفت: «نیشکر که در گلاب جوشیده باشد» یکی را نیز فلسفه بمخالف-گویی واداشت و گفت: «نمک جوشیده» یکی گفت: «صبر (ماده ای است تلخ) که در نبید حل شود و تلخی شراب را بیفزاید» واثق گفت: «درست نگفتید، ای جوانک تو چه میگوئی؟» گفت: «خشکانان شکر آلوده.» گفت: «بارک الله درست گفتی و نکو گفتی.» و برای اول مرتبه بنشست.

گویند ابو جعفر محمد بن علی بن موسی الرضا علیهم الرضوان در خلافت واثق در گذشت. و سن او چنان بود که در همین کتاب ضمن سخن از خلافت معتصم گفته ایم گویند وی به واثق نوشته بود: «ای امیر مؤمنان هیچکس و گرچه حوادث با او هم آهنگی کند نمیتواند لحظه خوشی را جز از خلال ناخوشی بدست آرد هر که نقد را به انتظار نسبی بگذارد روزگار فرصت از او بگیرد که لازمه زمانه آفت است و قانون روزگار ربودن است.»

بسال دویست و سی ام هم در خلافت واثق ابوالعباس عبدالله بن طاهر بن حسین در ربیع الاول همان سال در گذشت. هنگامی که عبدالله بن طاهر در مصر مقیم بود شاعر درباره او گفته بود: «کسانی میگویند مصر دور است ولی مصر دور نیست که ابن طاهر آنجاست. از مصر دورتر کسانی هستند که پیش ما حاضرند، اما خبرشان حاضر نیست از نیکی مرده اند و تفاوت نمیکند که به امید نیکی پیش آنها بروی یا پیش اهل قبور.»

واثق بحث و نظر را دوست داشت و اهل نظر را محترم میداشت و تقلید را خوش

نداشت و دوست داشت از علوم و عقاید فیلسوفان متقدم و متأخر و هم اهل شریعت مطلع شود. یکروز جمعی از فیلسوفان و طبیبان بحضور وی بودند و در باره اقسام علومشان از طبیعیات و دنباله آن که الهیات است سخن رفت، و ائبق بآنها گفت: «میخواهم چگونگی علم طب و اصول آنرا بدانم که مأخذ آن مشاهده است یا قیاس و سنت یا مقدمات عقل، یا آنرا به سماع توان دریافت، چنانکه بعضی‌ها در باره مقررات شریعت بر این رفته‌اند؟» ابن بختیشوع و ابن ماسویه و میخائیل جزو حاضران مجلس بودند و بقولی حسین بن اسحاق و سلمویه نیز حضور داشتند، یکی از حضار گفت: «بسیاری از اطباء متقدم پنداشته‌اند که مأخذ علم طب تجربه است و در تعریف طب گفته‌اند علمی است که از تکرار مشاهده در احوال مختلف حاصل آید و نتیجه آخر نیز مانند اول باشد و کسی که تجربه میکند این حالات را مضبوط دارد. و گفته‌اند که تجربه بر چهار اساس استوار است یکی ملاحظه اعمال طبیعت که در سالم و بیمار انجام میشود، چون خونریزی و عرق و اسهال و قی که بحکم مشاهده نافع یا مضر است. یکی دیگر حوادث عارضی که برای موجود زنده رخ میدهد چنانکه انسان مجروح شود یا بیفتد و خون کم یا زیاد از او برود یا در حال بیماری یا سلامت آب خنک یا مایعی بنوشد و بحکم مشاهده نافع یا مضر باشد. یکی دیگر احوال ارادی است که از نفس ناطقه می‌آید چنانکه انسان در خواب ببیند که بیماری را که مرضی معین دارد به چیز مشخصی علاج میکند و بیمار به شود یا چنین چیزی در اثنای تفکر بنخاطر او گذرد و پندار خود را بعمل گذارد و یا چنانچه در خواب دیده تجربه کند و آنرا درست یا نادرست ببیند و مکرر تجربه کند و نتیجه همان باشد. و قسم دیگر تعمیم و قیاس است که سه جور است یا یک دارو را از مرضی بمرض همانند آن نقل کنند چنانکه ورم قرمز را با ورم مورچه گز همانند گیرند، یا عضوی را با عضو دیگر قیاس کنند چنانکه بازو را با ران همانند گیرند، یا دوائی را با دوی همانند آن قیاس کنند چنانکه برای علاج اسهال بجای به، قرمز دانه دهند و این همه

را جز بحکم تجربه نمیتوان کرد.

جمعی دیگر از طبیبان بر آن رفته اند که اساس صناعت طب اینست که هر مرض را با علت آن به اصل معنی مربوط کنیم و دواى آنرا به اقتضای طبیعت و وقت حاضر و بیماری خاصی بدون رعایت اسباب و علل مقنود و بدون در نظر گرفتن اوقات و جهات دیگر با رعایت عادات و تشخیص طبیعت و حدود اعضا تجویز کنیم. و چنین استدلال کرده اند که جزو قضایای بدیهی است که دو ضد در یکحال فراهم نشود و بودن یکی مستلزم اینست که دیگری در همان حال نباشد، گویند و این بخلاف آنست که چیزهای ظاهر را دلیل چیزهای نهان گیرند که چیزهای ظاهر محتمل - الوجود است و نتیجه آن مختلف تواند بود، و حکم قطعی درباره نتیجه آن نمیتوان کرد. و این سخن جمعی از طبیبان ماهر و قدیم یونان چون نامونیس و ساسالیس و دیگران است که بعنوان « طرفداران طب طبیعی » مشهورند.

و ائق بآنها گفت: « اکثریت طبیبان در این باب چه روشی پیش گرفته اند؟ » گفتند: « قیاس » گفت: « چگونه؟ » گفتند: « این طایفه عقیده دارند که اساس علم طب بر مقدماتی نهاده است که از آن جمله معرفت طبیعت بدنها و اعمال اعضاست، هم از آن جمله معرفت صحت و مرض تن و شناخت هواها و تفاوت آن و طبقه بندی اعمال و صنایع و عادات و خوردنیها و نوشیدنیها و سفرها، و هم شناخت چگونگی بیماریهاست. گویند بمشاهده معلوم شده که صورت و طبیعت موجود زنده مختلف است، و هم صورت و طبیعت اعضای آن يك جور نیست و تن زنده در نتیجه هوا و حرکت و سکون غذای مأکول و مشروب و خواب و بیداری و استفراغ یا امساک پیاپی و هم در نتیجه عوارض نفسانی از قبیل غم و خشم ورنج، دگرگون می شود. گویند هدف طب در مورد تن، حفظ صحت موجود در تن سالم و تجدید صحت تن بیمار است، پس میباید صحت را شناخت و علل صحت را حفظ کرد، بنابر این بموجب این مقدمات طبیب وقتی خواهد مریض را علاج کند باید

در طبیعت بیماریها و تن‌ها و غذاها و عادت‌ها و فصل‌ها و علل دیگر بنگرد تا بکمک آن استدلال تواند کرد. ای امیرمؤمنان این گفته بقراطو جالینوس و طبیبان متقدم و متأخر ایشان است. گفتند و این طایفه با وجود اتفاق در باره قضایای مذکور بسبب اختلاف در کیفیت استدلال در مورد بسیاری از غذاها و دواها اختلاف دارند. بعضی از آنها پنداشته‌اند که طبیعت غذاها و داروها را به طعم و بوورنگ و قوام و اثر آن در تن می‌توان شناخت و گفته‌اند که خاصیت داروها را از رنگ و بو دیگر خواص چهار گانه که طعم و قوام است میتوان شناخت و گرمی و سردی و لینت اثری است که در تن بجای می‌گذارد. گروهی دیگر گفته‌اند که طبیعت غذا و دوا را تنها به وسیله تأثیر آن در تن نه به وسیله بو و طعم میتوان شناخت و استدلالی که براساس اثر دارو و غذا نباشد قابل اعتماد نیست و نمیتوان به اقتضای آن در باره داروی مفرد یا مرکب حکم کرد.

واثق به‌حنین که بصف حضار بود گفت: «نخستین ابزار غذا در انسان چیست؟» گفت: «نخستین ابزار غذا دهان است که دندانها در آن جای دارد، مجموع دندانها سی و دو تا است که شانزده دندان در فك بالاست و در فك پائین نیز بهمین اندازه است، از جمله در هر فك چهار دندان پهن و سرتیز است که طبیبان یونانی آنرا قواطع گفته‌اند که مانند کارد غذاهای نرم را بآن قطع میکنند و اینها ثنایا و رباعیات است. پس از این چهار دندان در هر يك از فكها دودندان هست که سر آن تیز و پایه‌هایش پهن است که آنرا انیاب گویند و چیزهای سخت را که باید شکست به وسیله آن می‌شکنند. در مجاورت انیاب در هر فك پنج دندان پهن و بزرگ هست که اضراس است و یونانیها آنرا طواحن گویند، یعنی آسیاها که هر چه از غذاها را که محتاج آسیا کردن است آسیا می‌کند. هر يك از ثنایا و رباعیات و انیاب يك ریشه دارد ولی اضراس آنچه در فك بالاست هر کدام سه ریشه دارد، مگر دوضرس آخری که ممکن است هر کدام چهار ریشه داشته باشد، از جمله اضراس آنچه در فك اسفل

است هر کدام دوریشه دارد مگر دوضرس آخری که ممکن است هر کدام سدریشه داشته باشد. از میان همه دندانها، اضراس به ریشه‌های بیشتر احتیاج دارد برای آنکه کار آن سختتر است و اضراس بالاریشه بیشتر دارد برای آنکه بالای دهان آویخته است.»

واثق گفت: « آنچه درباره این ابزارها گفتی نکوگفتی، کتابی برای من تألیف کن و همه مطالبی را که معرفت آن مورد حاجت است در آن یاد کن. » وی کتابی تألیف کرد و آنرا در سه مقاله ترتیب داد که ضمن آن تفاوت غذا و دوا و مسهل و اعضای تن را شرح داده بود.

گویند وثاق در همین مجلس و مجالس دیگر سؤالات بسیار کرد که حنین بدان جواب داد و همرا در کتابی بنام « المسائل الطبیعیه » فراهم آورد و از اقسام علوم سخن گفت و همه مسائلی بود که وثاق از او پرسیده بود. بقولی وثاق یکی از ندیمان خود را حاضر کرد و ندیم در حضور وثاق از حنین سؤال می کرد و وثاق می شنید و از گفتگوی سؤال کننده و جواب دهنده تعجب می کرد تا آنجا که پرسید « علی که هوا را تغییر می دهد چقدر است؟ » حنین گفت: « پنج است: فصول سال طلوع و غروب ستارگان، بادهای، شهرها و دریاها » سؤال کننده پرسید: « فصول سال چقدر است؟ » حنین گفت: « چهار است. بهار و تابستان و پاییز و زمستان. مزاج بهار بگرمی و سردی معتدل است و مزاج تابستان گرم و خشک است و مزاج پاییز سرد و خشک است و مزاج زمستان سردتر است: » سؤال کننده پرسید: « بمن بگو ستارگان چگونه هوا را تغییر میدهند؟ » حنین گفت: « وقتی خورشید ب ستارگان نزدیک شود یا ستارگان به خورشید نزدیک باشند، هوا گرمتر شود؛ بخصوص ستارگانی که بزرگتر است و چون خورشید دور شود یا ستارگان از آن دور ماند هوا خنکتر شود. » سؤال کننده پرسید: « بمن بگو شمار بادهای چیست؟ » حنین گفت: « چهار است: شمال، جنوب، صبا و دبور. نیروی شمال سرد و خشک است. جنوب گرم

وتر است، صبا و دبور معتدل است. اما صبا بگرمی و خشکی مایلتر است و دبور از صبا به خنکی و تری مایلتر است.»

گفت: «وضع شهرها و اثر آن در تغییر هوا چگونه است؟» گفت: «شهرها چهار وضع دارد: نخست ارتفاع، دوم فرورفتگی، سوم مجاورت کوهها و دریاها و چهارم طبیعت خاک. جهات نیز چهار است جنوب و شمال و مشرق و مغرب سمت جنوب گرمتر است و سمت شمال خنکتر است و سمت مشرق و مغرب معتدل است. اختلاف شهرها نتیجه ارتفاع و فرورفتگی است که هر چه مرتفع تر است خنکتر است و هر چه فرورفته تر باشد گرمتر است و نیز شهرها به نسبت مجاورت کوهها مختلف میشود، زیرا وقتی کوه در سمت جنوب شهر باشد شهر خنک تر شود که کوه آنرا از باد جنوب محفوظ میدارد و فقط باد شمال در آن میوزد و اگر کوه در سمت شمال شهر باشد آن شهر گرمتر است. گفت: «اختلاف شهرها از لحاظ مجاورت دریا چگونه است؟» حنین گفت: «اگر دریا در سمت جنوب شهر باشد آن شهر گرم و تراست و اگر در سمت شمال باشد آن شهر خنکتر است.»

سؤال کننده گفت: «چگونه شهرها به اقتضای طبیعت خاک مختلف میشود؟» گفت: «اگر زمین سنگی باشد آن شهر خنکتر و سبکتر است، اگر خاک زمین شنی باشد، آن شهر سبکتر و گرمتر است و اگر گلی باشد خنکتر و مرطوب تر است» گفت: «چرا هوا بسبب دریا تغییر میکند؟» گفت: «اگر مجاور آب زلال یا متعفن یا غلفهای بد بو یا دیگر چیزهای گندزا باشد هوا تغییر میکند.» وقتی گفتگوی سؤال کننده و جواب دهنده بسیار شد و اثنای خسته شد و سخن را برید و دیگر حاضران را پذیرفت و گفت تا هر کدام آنچه بخاطر دارد درباره بی رغبتی نسبت به این دنیا که دنیای زوال و فنا و غرور است بگوید، و هر يك از آنها آنچه بخاطرش آمد از خبر زهد فلاسفه یونان و حکمای قدیم چون سقراط و دیوژن بزبان آورد.

واثق گفت: «وصف بسیار کردید و حکایت‌های نکو گفتید، اکنون بگویید

بهترین سخنی که از گفته حکیمان در باره مرگ اسکندر شنیده‌اید چه بود؟» یکی از حاضران گفت: ای امیرمؤمنان هر چه گفتند نکو بود و بهترین سخنی که حکیمان در آنجا گفتند از دیوژن بود و بقولی از یکی از حکیمان هند بود که گفت: «اسکندر دیروز از امروز سخن بیشتر میگفت و امروز از دیروز پند آموزتر است.» و ابوالعناهیة این معنی را از گفتار حکیم گرفته و شعری بدین مضمون گفته: «غم دفن تو برای من کافست ولی خاک قبر ترا از دست خود می‌تکام، زندگانی تو برای من عبرتها داشت و اکنون از روزگار زندگی عبرت آموزتری» و ائق بگریست و ناله‌اش بلند شد و همه کسان که حاضر بودند با او بگریستند، آنگاه و ائق از جا برخاست و شعری بدین مضمون میخواند: «تغییرات زمانه سقوط و ارتفاع دارد، هنگامیکه مرد در کار بالا رفتن است در کودالی افتد و حیرت کند، بهره‌وری هر قوم ساعتی بیش نیست و رندگی انسان خانه عاریتی است.»

مسعودی گوید: و ائق و حوادث ایام وی و مباحثه‌ها که در مجلس او مابین فقیهان و متکلمان در اقسام علوم عقلی و نقلی در همه فروغ و اصول انجام میشد اخبار نکو دارد که در کتابهای سابق خود گفته‌ایم و بعدها در همین کتاب در باب خلافت القاهر بالله، پسر المعتض بالله مختصری در باره اخلاق خلفای بنی عباس بمناسبتی که مقتضی نقل آن در باب خلافت قاهر بوده است، خواهیم آورد.

وائق مریض شد و به روزعید قربان قاضی القضاة احمد بن ابی‌دؤاد با مردم نماز کرد و ضمن خطبه خود و ائق را دعا کرد و گفت: «خدایا وی را از این مرض که بدو داده‌ای شفا بخش.» و وقت وفات وی را در ضمن اخبار او در همین باب آورده‌ایم و حاجت بتکرار نیست.

ذکر خلافت المتوکل علی الله

پس از آن با جعفر بن محمد بن هارون بیعت کردند و لقب او المنتصر بالله شد، و روز بعد احمد بن ابی دؤاد او را المتوکل علی الله لقب داد. بیعت متوکل در همان روز وفات واثق برادرش یعنی به روز چهارشنبه شش روز مانده از ذی حجه سال دویست و سی و دوم رخ داد. کنیه اش ابوالفضل بود و هنگام بیعت بیست و هفت سال و چند ماه داشت و شب چهارشنبه سوم شوال سال دویست و چهل و هفتم در چهل و یک سالگی بقتل رسید. مدت خلافتش چهارده سال و نه ماه و هفت روز بود. مادرش يك كنيز خوارزمی بنام شجاع بود.

ذکر شمه‌ای از اخبار و سرگذشت المتوکل و مختصری از حوادث ایام او

وقتی خلافت به متوکل رسید بحث و جدل و مناظره را که در ایام معتصم و واثق و مأمون میان مردم معمول بود، ممنوع داشت، و کسان را به تسلیم و تقلید واداشت و بزرگان محدثین را گفت تا حدیث گویند و مذهب سنت و جماعت را رواج دهند. و هم او لباس نخ و ابریشم پوشید و آنرا بر پارچه‌های دیگر ترجیح داد. و پوشیدن آن میان مردم رواج گرفت و قیمت آن گران شد و اقسام خوب آن بافته شد که مردم بدان اقبال کرده بودند و حاکم و رعیت طالب آن بودند. پارچه‌هایی از این نوع که اکنون در دست مردم است بنام متوکلی معروف است و بافت و رنگ آن در کمال خوبی است. روزگار متوکل روزگاری خوش و پررونق بود که کار ملک استقرار داشت و امنیت و عدالت رایج بود. متوکل در کار عطا چندان گشاده دست نبود، ممسک و بخیل نیز نبود. در مجلس هیچیک از خلفای بنی‌عباس مسخرگی و هزل و مضحکه معمول نبود مگر متوکل که این روش را پدید آورد و باب کرد و غالب خواص و بیشتر رعیت بتقلید آن برخاستند. در میان

وزیران و دبیران و سرداران متوکل کسی نبود که به بخشش و فضیلت موصوف باشد یا از مسخرگی و طرب باک داشته باشد.

فتح بن خاقان ترك وابسته معتصم بیشتر از همه کس پیش وی نفوذ و اعتبار و تقرب داشت. فتح با وجود منزلتی که در دستگاه خلافت داشت کسی نبود که بخیرش امیدتوان داشت و از شرش در امان نتوان بود، از علم بی بهره نبود، در ادب دستی داشت و در رشته ادب کتابی بنام «بستان» تألیف کرده بود.

متوکل يك قسم ساختمان پدید آورد که معمول نبود و بنام حیری و کمین شهره شد، زیرا شبی یکی از ندیماناش گفت که یکی از ملوک نعمانی حیره از خاندان بنی نصر، از فرط رغبت بجنگ، در مقرر خویش، حیره بنائی بصورت تعبیه جنگی پدید آورده بود تا همیشه ب فکر جنگ مشغول باشد. در بنای مذکور تالار که صدر بود نشیمنگاه شاه بود. کمین یعنی دوبارو در میمنه و میسره بود و در دو اطاقی که کمین بود خواص و مقربان او جا داشتند. خزانه لباس در طرف راست و شرابخانه در طرف چپ بود، کمین با سه در بتالار پیوسته بود و اینگونه بنا را تا کنون به انتساب حیره، حیری و کمین گویند و مردم بتقلید متوکل بساختن آن دست زدند و تا کنون معمول است. متوکل برای سه پسرش محمد المنتصر بالله و ابو عبدالله المعتز بالله و المستعین بالله بیعت گرفت. ابن مدیر درباره این بیعت گوید: «یعنی که چون بیعت شجره بود و همه خلائق در مورد آن مختار بودند و جعفر آنرا برای سه پسر نکوکار خود گرفت و محکم کرد.» علی بن جهم نیز در این باب گوید: «به خلیفه جعفر بگو ای صاحب بخشش و پسر خلیفگان و امامان و هادیان! وقتی صلاح دین محمد خواستی و لایعهد مسلمانان را به محمد دادی و معتز را تالی محمد کردی و شخص مؤید عزیز را سوم آنها کردی.»

خلافت متوکل یکصد سال پس از خلافت ابوالعباس سفاح و دو بیست سال پس از مرگ عباس بن عبدالمطلب بود، جز این نیز گفته‌اند و خدا بهتر داند، که

تاریخها درباره مدت و سالهای خلافت آنها و کم و بیش ایام و ماهها اختلاف دارد. متوکل چند ماه پس از خلافت خویش به محمد بن عبدالملک زیات خشم گرفت و همه اموال او را بگرفت و ابوالوزیر را بجای او نشاند. ابن زیات در ایامی که وزارت معتصم و واثق را داشت برای مردم مغضوب که بمعرض مصادره اموال بودند تنورمانندی از آهن ساخته بود که در داخل آن میخهای آهنین چون ستون قائم بود و مردم را در آن شکنجه میکرد. متوکل بگفت تاوی را در آنجا نهند. محمد بن عبدالملک زیات از کسی که بر او گماشته شده بود اجازه خواست دوات و کاغذی بدو دهند که هر چه میخواهد در آنجا بنویسد او نیز از متوکل اجازه خواست و او اجازه داد. عبدالملک شعری بدین مضمون نوشت:

«طریقه این است و از روزی بروز دیگر میرویم، گوئی آنچه را چشم بتو مینماید در حال خواب است. ناله مکن و آرام باش که دنیا دست بدست میرود و از قومی بقوم دیگر میرسد.»

گوید متوکل آنروز مشغول بود و رقعہ بدو نرسید و روز بعد آنرا بخواند و گفت تا عبدالملک را برون آرند اما او مرده بود. مدت حبس وی در تنور تاوقت مرگ چهل روز بود وی دبیری بلیغ و شاعری نیکو سخن بود، همو بود که در مقام تحریک مأمون بر ضد ابراهیم بن مهدی که خروج کرده بود، شعری بدین مضمون گفته بود: «مگر ندانی که هر چیزی علت چیز دیگر است، چون آتش که با آتش زنه روشن میشود، ما کارها را چنین یافته‌ایم و حوادث سلف نیز نشانه آنست، به پندار من آزادی ابراهیم روزگار سیاه او را تجدید خواهد کرد. ای امیر مؤمنان قیام او را و روزهای جد و هزل او را بیاد بیار که با پائین تنه خود چوبهای منبر را تکان میداد و بنام لیلی و میه و هند آواز میخواند و این شعری بسیار دراز است، از جمله سخنان وی اشعاری است که در رثای المعتصم بالله گفته بدین مضمون: «شمشیر پیمبر از غم او چنانست که گوئی اشک میریزد، حمایل و برد شهادت می-»

دهد که او نخستین پاك طینت بود، میگویم و سو گند میخورم و حق میگویم که هیچ سیاستمداری چون تو ظالمان را نترسانید و هیچکس چون تو انصاف مظلوم نداد. و ما اخبار وی را با نخبه اشعارش در کتاب اوسط آورده ایم. دوران وزارت ابوالوزیر کوتاه بود و متوکل وزارت به محمد بن فضل جرجرائی داد. سپس او را برداشت و از سال دویست و سی و سوم تا وقتی کشته شد عبدالله بن یحیی را بعنوان وزیر داشت.

محمد بن یزید مبرد گوید: بمناسبت اختلافی که میان متوکل و فتح بن خاقان در تأویل آیه‌ای رخ داده بود مردم نیز در قرائت آن اختلاف کرده بودند، پیش متوکل مرا نام برده بودند و کس پیش محمد بن قاسم بن محمد سلیمان هاشمی حاکم بصره فرستاده بود که مرا با احترام پیش خلیفه فرستاد. وقتی از ناحیه نعمان ما بین واسط و بغداد میگذشتم بمن گفتند گروهی از دیوانگان را در دیر هرقل نگهداری میکنند. وقتی بدیر هرقل رسیدم دلم خواست آنجا را ببینم، وارد دیر شدم، جوانی دیندار و اهل ادب نیز همراه من بود، یکی از دیوانگان نزدیک من آمد، گفتم: «تو که از دیوانگی بدوری چرا بادیوانگان نشسته‌ای؟» وی ابرودرهم کشید و صدا برداشت و شعری بدین مضمون بخواند: «اگر وصف کنند لاغرم و اگر بجویندم سپید جگرم، شیفتمگم فزون شده و بیماریم زیادت گرفته است زیرا شکایت عشق را پیش کس نمیرم، از سوز غم دست بدل خود می‌نهم و بخودمی پیچم. آه از عشق و آه از جگر من. اگر فردا نمیرم پس فردا خواهم مرد، وقتی یاد آنها میکنم گوئی دل من شکاریست که میان دو دست شیر است.» گفتم: «مرحبا نکو گفتی باز هم بگو.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «فراق کشنده است و دوری دوست درد انگیز است، دریغ است اگر با غم و رنج بمیرم هر روز چشم من بر مرگ یکی از اعضا می‌گیرد» گفتم: «بارک الله نکو گفتی باز هم بگو.» و او شعری بدین مضمون خواند: «خدا داند که من غم‌زده‌ام و غم دل نمیتوانم گفت. جانم دو پاره

است یکی در شهری و یکی بشهر دیگر است، آنکه پیش من است خبر ندارد و ثبات نیارد و آنکه از من دور است، در جای خود چنانست که منم.

گفتم: «بخدا نکو گفتمی باز بگو.» گفت: «هر چه بگویم باز بیشتر میخواهی و این از کثرت انس یا دانش و ادب یا دوری از غم است. تو نیز برای من شعری بخوان.» به کسی که همراه من بود گفتم: «شعری بخوان.» و او شعری بدین مضمون خواند: «ملامت و فراق و وداع و سفر، کدام چشم است که بر این نمیگرید؟ بخدا از پی ایشان صبر از من برفت و چشمه اشکم از ریختن بایستاد، قسم به غمی که آنها احساس میکنند که دل من مشتاق سفر کرد گانست، ایکاش هفت دریا کمکم من بود و تنم همه اشک میشد و فرو میریخت و بروز فراق بجای هر یک از اعضايم دیده‌ای داشتم! نابود باد فراق که اگر بکوهی رسد آنرا درهم ریزد، هجران و دوری و سعایتگران و شتر، پیشاهنگانند که معلوم میدارد اجل در پی است.» دیوانه گفت: «نکو گفتمی و در این معنی شعری بخاطر من میرسد بخوانم؟» گفتم: «بیار.» و او شعری بدین مضمون بخواند: «برفتند و جلو آنها پرده‌ها کشیده شد، اگر اختیارشان بدست من بود نمیرفتند. ای خدا خوان آهسته کن تا با آنها وداع کنیم، آهسته کن که با وداع جانم میرود. اکنون جز دوری آنها که سوارشتران رفته‌اند غمی ندارم، من بر سر پیمانم و محبت آنها را نشکسته‌ام، کاش میدانستم در این روزگار درازچه کرده‌اند» مبرد گوید جوانی که با من بود گفت: «مرده‌اند» دیوانه گفت: «آه. آه اگر مرده‌اند من نیز خواهم مرد.» و بیفتاد و جان داد و آنجا بماندیم تا او را غسل دادند و کفن کردند و بر او نماز کردم و بخاکش سپردم. وقتی به سامره رسیدم مرا پیش متوکل بردند که سرمست بود، از چیزهائی که مرا برای آن خواسته بود سؤال کرد که جواب دادم. بحتری شاعر نیز پیش متوکل بود و بنا کرد قصیده‌ای را که در مدح متوکل گفته بود بخواند، ابوالعبس صیمری نیز حضور داشت، بحتری قصیده خود را بدین مضمون آغاز کرد: «از کدام

کدام لب میخندی و بکدام اشاره تحکم میکنی؟ خوبروئی که حسنش نور میدهد و خوبروئی مانند کرم کردن است. به خلیفه جعفر متوکل پسر معتمم که مرتضی پسر مجتبی است و منعم پسر منتقم است بگو که رعیت از عدل تو در حریم امن است. ای بانی مجدی که به ویرانی رفته بود ما به وسیله تو از پس ضلالت هدایت و از پس فقر غنا یافتیم.» و چون بدینجا رسید پس رفت که بیرون شود ابوالعبس برجست و گفت: «ای امیرمؤمنان بگو او را برگردانند که من این قصیده او را جواب گفته‌ام». متوکل بگفت تا او را باز گردانیدند. ابوالعبس شروع کرد و چیزی خواند که اگر ترك آن خبر را ناقص نمیکرد نقل نمیکردیم، مضمون آن چنین بود: «از چه کثافتی لقمه میگیری و از کدام دست سلی میخوری من سر ابوعباد بحتری را در رحم کرده‌ام.» و دنبال آن ناسزاهائی مانند این بود. متوکل چندان بخندید که پشت درافتاد و با پای چپ بزمین میکشید و بگفت ده هزار درم به ابوالعبس بدهند. فتح گفت: «آقای من بحتری که هجا شده و بدشیده نومید برود؟» گفت: «به بحتری نیز ده هزار درم بدهند» گفت: «آقای من این بصری که او را از شهرش آورده‌ایم شریک انعام آنها نباشد؟» گفت: «به او هم ده هزار درم بدهید» و ما همگی از هزلی بهره‌مند شدیم و بحتری از کوشش و تلاش و مآل اندیشی خود سودی نبرد. آنگاه متوکل به ابوالعبس گفت: «قصه مرگ خرت و اشعار او و خوابی که دیده بودی چه بود؟» گفت: «بله ای امیرمؤمنان از قاضیان عاقلتر بود و خطا و لغزش نداشت، ناگهان بیمار شد و بمسرد او را بخواب دیدم و گفتم: «ای خرمن مگر آبت خنک و جوت پاك نبود و من بقدر امکان با تو خوبی نمیکردم چرا ناگهان مردی و قصه‌ات چه بود؟» گفت: «بله روزی که پیش فلان دارو فروش ایستادی و چنین و چنان گفتمی، الاغ ماده خوشگلی از پیش من گذشت و چون او را دیدم دلم را ببرد و عاشقش شدم و از غمش بمردم.» گفتم: «ای خرمن آیا در این باب شعری گفته‌ای؟» گفت: «بله» و شعری بدینمضمون خواند: «نزدیک دکان دارو فروش

عاشق خر ماده‌ای شدم و چون بر جستم مرا دلباخته دندانهای نکو و گونه‌های صاف خود کرد که رنگ شقران داشت، از عشق او مردم و اگر زنده میماندم خواریم دراز میشد. گوید گفتم: «ای خرمن شقران چیست؟» گفت: «این از کلمات کمیاب خران است» متو کل طربناك شد و خوانندگان و نغمه‌گران را بگفت تا آنروز شعر خرا بخوانند، و آنروز سخت خوش بود و چنان خرسند بود که نظیر آن دیده نشده بود و ابوالعبس را حرمت افزود و جایزه داد.

ابو عبدالله محمد بن عرفه نحوی بنقل از محمد بن یزید مبرد گوید: متو کل به ابوالحسن علی بن محمد بن علی بن موسی بن جعفر بن محمد بن علی بن ابی طالب رضی الله عنهم گفت: «فرزندان پدر تو در باره عباس بن عبدالمطلب چه میگویند؟» گفت: «ای امیر مؤمنان فرزندان پدر من در باره مردی که خداطاعت فرزندان او را بر خلق واجب کرد و اطاعت او بر فرزندان او واجب است چه توانند گفت؟» متو کل بگفت تا صد هزار درم به او دادند. مقصود ابوالحسن این بود که اطاعت خدا بر فرزندان او واجب است و سخن دوپهلو گفت.

وقتی درباره ابوالحسن علی بن محمد پیش متو کل سعایت کرده و گفته بودند که در منزل او سلاح و نامه‌ها و چیزهای دیگر از شیعه او هست. متو کل گروهی از ترکان و دیگران را بفرستاد که شبانه و ناگهانی بر منزل او هجوم بردند و او را در اطاقی در بسته یافتند که پیراهنی موئین داشت. اطاق فرشی جز ریگ نداشت و او پوششی پشمین بسرداشت و رو سوی خدا داشت و آیه‌هایی از قرآن درباره وعد و وعید مخواند. وی را بهمان حال گرفتند و شبانه پیش متو کل بردند. وقتی پیش متو کل رسید، وی شراب نشسته بود و جامی بدست داشت. وقتی ابوالحسن را بدید احترام کرد و پهلوی خود بنشانید که در منزل او از آن جمله که گفته بودند چیزی نبود که دستاویز تواند بود. متو کل خواست جامی را که بدست داشت به او بدهد، گفت: «ای امیر مؤمنان هر گز شراب بخون و گوشت من نیامیخته است، مرا از آن معاف

بدار. او نیز دست برداشت و گفت «شعری برای من بخوان» و او شعری بدین مضمون خواند: «بر قلۀ کوهها بسر میبردند و مردان نیرومند حراست آنها میکرد، اما قلعه‌ها کاری برای آنها نساخت از پس عزت از پناهگاههای خود برون آورده شدند و در حفره‌ها جایشان دادند و چه فرود آمدن بدی بود. از پس آنکه در گور شدند، یکی بر آنها بانگ زد که تختها و تاجها و زیورها کجا رفت، چهره‌هایی که بنعمت خو کرده بود و پرده‌ها جلو آن آویخته میشد چه شد و قبر بسخن آمد و گفت کرما برای این چهره‌ها کشا کش میکنند. روز گاری دراز بخوردند و پوشیدند و از پس خوراکی طولانی خورده شدند. مدتها خانه‌ها ساختند تا در آنجا محفوظ مانند و از خانه‌ها و کسان خویش دور شدند و برفتند، مدتها مال اندوختند و ذخیره کردند و برای دشمنان گذاشتند و برفتند. منزلهایشان خالی ماند و ساکنانش بگور سفر کردند» گوید همه حاضران از وضع او بیمناک شدند و پنداشتند متوکل در باره او دستور بدی خواهد داد، اما بخدا متوکل چندان بگریست که ریشش از اشک دید گانش ترشد، همه حاضران نیز بگریستند. آنگاه بگفت تا شراب را برداشتن و بدو گفت: «ای ابوالحسن، قرض داری؟» گفت: «بله، چهار هزار دینار.» بگفت تا این مبلغ را به او دادند و هماندم او را با احترام بمنزلش بازگردانید.

وفات محمد بن سماعه قاضی، رفیق محمد بن حسن و رفیق ابوحنیفه در ایام خلافت متوکل بسال سیصدوسی و سوم بود. وی صدسال داشت و تن و عقل و حواسش سالم مانده بود. زن دوشیزه می‌گرفت و اسب سوار میشد که آهسته و یورتمه میرفت و از چیزی شکایت نداشت. سماعه بن محمد پسر او حکایت میکند که پدرم محمد بن سماعه میگفت در زمان زندگی سوار بن عبدالله، قاضی منصور مکتوبی بخط وی دیدم و شعری داشت که بگمانم از او بود یا شعری بود که پسندیده بود، مضمون شعر این بود: «گوشت و استخوانم رار بوده ای و آنرا کرده‌ای که میان پوست بشکنند. مغز آنرا خالی کرده‌ای و گوئی شیشه ایست که باد در آن صغیر میزند. دست مرا

بگیر ولباس را بالا بزن و لاغری تنم را بین ولی من پرده پوشی میکنم.»
 محمد بن سماعه در فقه تصنیفات نکو دارد و از محمد بن حسن و دیگران روایت کرده است. از جمله روایت‌های وی از محمد بن حسن کتاب نوادر المسائل است که هزارها ورق است.

در همین سال یعنی سال دویست و سی و سوم یحیی بن معین در گذشت و هم سال دویست و سی و پنج ابوبکر بن ابی شیبه و قواریری که از بزرگان و حافظان اهل حدیث بشمار بودند در گذشتند. اسحاق بن ابراهیم بن مصعب حاکم بغداد نیز بهمین سال در گذشت و پسرش بجایش نشست. وی اخبار نکو دارد که نخبه آن را در کتاب اخبار الزمان آورده ایم.

از جمله اخبار جالب وی و حوادث پسندیده روزگارش حکایتی است که موسی ابن صالح بن شیخ بن عمره اسدی نقل کرده که اسحاق در خواب دیده بود که گوئی پیغمبر صلی الله علیه و سلم بدو میگوید: «قاتل را رها کن» و اوسخت بترسید و در نامه‌هایی که از زندانبانان رسیده بود نگریست و در آن میان از قاتل نشانی ندید بگفت تا سندی و عباس را حاضر کنند و از آنها پرسید: آیا متهم بقتلی را پیش آنها آورده‌اند؟ عباس گفت: «بله و خبر او را نوشته‌ایم.» وی دوباره نگریست و نامه را در میان کاغذها پیدا کرد، معلوم شد برضد این شخص شهادت داده اند و او نیز بقتل اقرار کرده است. اسحاق بگفت تا او را احضار کنند وقتی بیامد و ترس او را بدید بدو گفت: «اگر راست بگوئی آزادت میکنم.» وی نقل قصه خویش را آغاز کرد و گفت که او با عده‌ای از یارانش هر گناهی را مرتکب میشدند و هر حرامی را حلال می‌پنداشتند و در شهر ابو جعفر منصور منزلی داشتند که در آن بهرکار ناشایسته‌ای دست میزدند. یکروز پیره زنی که برای فساد پیش آنها رفت و آمد داشت بیامد و دختر کی نکوروی را همراه داشت، وقتی دخترک بمیان خانه رسید فریادی زد و من از جمله یارانم بطرف او دویدم و او را به اطاقی بردم و آرامش

کردم و قصه‌اش را پرسیدم، گفت: «ترا بخدامرا حفظ کن این پیره‌زن مرا فریب داد و گفت در خزانه او جعبه‌های جواهری است که نظیر آن دیده نشده‌است و مرا بدیدن شایق کرد، بگفته‌اش اعتماد کردم و همراه او آمدم و مرا پیش شما آورد. جد من پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم است و مادرم فاطمه و پدرم حسن بن علی است، حرمت آنها را رعایت کنید.» آن مرد گفت من تعهد کردم که او را خلاص کنم پیش یاران خود رفته و قصه را با آنها بگویم و گوئی بیشتر آنها را تحریک کردم گفتند: «حالا که کار خودت را با او کرده ای میخواهی ما را از او منصرف کنی؟» آنگاه بطرف او دویدند، من مقابل او بدفاع ایستادم، کشاکش ما سخت شد و من زخمی شدم و یکی که از همه سخت‌تر بود و بیشتر بهنگ ناموس وی اصرار داشت حمله بردم و او را بکشتم و وهمچنان از او دفاع کردم تا او را سلامت رها نیدم، دختر از آنچه بیمناک بود در امان ماند. وی را از خانه بیرون آوردم و شنیدم که میگفت: «همانطور که مرا مصون داشتی خدا ترا مصون دارد و درباره تو چنان باشد که درباره من بوده‌ای» همسایگان سروصدا را شنیدند و بطرف ما دویدند، کارد بدست من بود و آنمرد در خون خود غوطه میزد و بدینحال افتادم. «اسحاق گفت: «پاس اینکه آن زن را حفظ کردی ترا بخدا و پیغمبر می‌بخشم.» گفت: «قسم بکسی که مرا بدو بخشیده‌ای هرگز گناه نکنم و بناشایسته‌ای دست نزنم تا به پیشگاه خدا روم.» اسحاق خوابی را که دیده بود نقل کرد و گفت که خدا عمل او را تباه نکرده است. و میخواست جایزه معتبری به او بدهد اما او چیزی از آن را نپذیرفت.

بسال دویست و سی و نهم متوکل از ابو محمد یحیی بن اکنم صیفی راضی شد و او را به سر من رای طلید و منصب قاضی القضاتی داد و نسبت به احمد بن ابی دواد و پسرش ابو الولید محمد بن احمد غضب کرد و از ابو الولید یکصد و بیست هزار دینار نقد و چهل هزار دینار جواهر گرفت و او را به بغداد فرستاد. ابو عبدالله احمد بن ابی دواد بسال دویست و سی و سوم، چهل و هفت روز پس از مرگ دشمن خود ابو زیات

فلج شده بود. بسال دویست و چهلیم ابو عبدالله احمد بن ابی دواد بیست روز پس از وفات پسرش ابوالولید در گذشت. وی از جمله کسان بود که خدادست او را به نیکی گشاده و وسیلهٔ نیکوداده و نکوکاری را محبوب وی کرده بود.

آورده اند که روزی معتمص با ندیمان خویش در قصر بود و قصد صبحی کرد و بیگفت تا هر کدام دیگری بار کنند که سلامه غلام ابن ابی دواد نمودار شد. معتمص گفت این غلام ابن ابی دواد در جستجوی ماست، اکنون میآید و میگوید فلان هاشمی و فلان قرشی و فلان انصاری و فلان عربی، و بکارهای خود، ما را از مقصود باز میدارد و من شما را گواه میگیرم که امروز کاری برای او انجام نخواهم داد. کمی بعد ایتاخ بیامد و برای ابو عبدالله اجازه خواست و معتمص به همشیمان خود گفت: « بنظر شما چه بگویم؟ » گفتند: « اجازهٔ ورود نده. » گفت: « بدی قرین شما باد، اگر یکسال تب کنم خوشتر از این دارم. » ابو عبدالله بیامد و همینکه سلام کرد و بنشست و سخن آغاز کرد، چهرهٔ معتمص گشوده شد و گوئی همه اعضای وی بروی او میخندید، آنگاه معتمص گفت: « ای ابو عبدالله هر یک از اینها دیگری بار کرده اند و ما ترا در کیفیت طبخ آن حکم کرده ایم. » گفت: « باید بیارند بخورم و از روی علم حکم کنم. » دیگرها را بیاوردند و پیش روی او نهادند و او بنا کرد از دیگ اول بطور کاهل بخورد، معتمص گفت: « این ظلم است. » گفت: « چطور؟ » گفت: « برای آنکه از این غذا بسیار بخوردی و حکم بتقع صاحب آن خواهی داد. » گفت: « ای امیر مؤمنان بعهدهٔ من که از همهٔ دیگرها بقدر این دیگ بخورم. » معتمص لبخند زد و گفت: « بسیار خوب مشغول باش. » او چنانکه گفته بود بخورد، پس از آن گفت: « اما این یکی طبابخش خوب عمل کرده که فلفل آنرا زیاد ریخته و کمتر دم کرده است. این یکی را طبابخش نکوپخته که سر که اش را زیاد و روغنش را کمتر ریخته است. این یکی را طبابخش خوب پخته که ادویه اش معتدل است و این یکی را با مهارت پخته که آبش را کم و چاشنی آنرا بیشتر کرده است. » و

بدین ترتیب همهٔ دیگها را چنان وصف کرد که صاحبان آن مسرور شدند، آنگاه با جماعت هم‌غذا شد و بسالطافت غذا خورد و گاهی از اخبار پر خوران صدر اسلام مانند معاویه بن ابی سفیان و عبیداله بن زیاد و حجاج بن یوسف و سلیمان بن عبدالملک با آنها سخن میکرد و گاهی از پر خوران عصر چون میسرهٔ تمار و دورق قصاب و حاتم کیال و اسحاق حمامی حکایت میگفت. وقتی خوانها را برداشتند معتمضم بدو گفت: «ای ابو عبدالله کاری داشتی؟» گفت: «بله ای امیر مؤمنان.» گفت: «بگو که رفقای ما میخواهند مشغول شوند.» گفت: «بله، ای امیر مؤمنان یکی از خویشاوندان تو هست که بازیچهٔ روزگار شده و کارش سخت وزندگانش بد شده.» گفت: «کیست؟» گفت: «سلیمان بن عبدالله نوفلی.» گفت: «کارش بچه مبلغ درست میشود.» گفت: «پنجا، هزار درهم.» گفت: «برایش میفرستم.» گفت: «حاجت دیگری هست.» گفت: «چیست؟» گفت: «اینکه ملک ابراهیم بن معتمر را به او پس بدهی.» گفت: «پس میدهم.» گفت: «حاجت دیگری هست.» گفت: «انجام میدهم.» گوید بخدا نرفت تا آنکه سیزده حاجت از او خواست که هیچکدام را رد نکرد. آنگاه بسخن ایستاد و گفت: «ای امیر مؤمنان خدا عمرت را دراز کند که بفرمان تو باغهای رعیت بارور میشود و معیشت آنها آسان میشود و املاکشان ثمر میدهد. پیوسته از سلامت بهره‌ور و با کرامت قرین باشی و حوادث و تغییرات ایام بتو دست نیابد.» پس از آن برفت و معتمضم گفت: «بخدا این کسی است که مایهٔ رونق است و صحبتش مسرت انگیز است و معادل هزاران تن از نژاد خویش است، دیدید چگونه وارد شد، چطور سلام کرد، چطور سخن گفت، چگونه غذا خورد و چگونه دیگها را وصف کرد و آنگاه وارد صحبت شد، و چگونه غذای ما بحضور او مطبوع شد؟ هیچکس جز فرومایهٔ نابکار در انجام حاجت چنین کسی دریغ نکند، بخدا اگر در همین مجلس معادل ده هزار درم از من خواسته بود دریغ نمی‌کردم که میدانم به وسیلهٔ آن ثنای این جهان و ثواب آن جهان را برای من تحصیل میکند.» طائی دربارهٔ

احمد بن ابی دواد گوید: «نیکبای احمد بن ابی دواد بدیهای زمانه را از یاد من برده است، هر سفری که در آفاق میکنم هر کب و توشه من از کرم اوست، اگر هر کب من در آفاق میدود اندیشه و آرزوی من به پیشگاه تو مقیم است».

از فتح بن خاقان آورده اند که گوید: «روزی پیش متوکل بودم و قصد داشت در قصر جعفری بصبحی بنشیند و بطلب ندیمان و نغمه گران فرستاده بود. گوید مشغول قدم زدن بودیم و او بمن تکیه داده بود و من با او سخن میگفتم تا بجائی رسید که خلیج نمودار بود، صدلیی بخواست و بر آن نشست و بنا کرد با من گفتگو کند، در اینحال کشتی دیدیم که نزدیک ساحل خلیج بسته بود و یکی از ملاحان دیگی بزرگ جلو خود داشت که در آن سر که بای گوشت گاو بود و بوی آن بلند بود، معتمم گفت: «ای فتح بخدا بوی دیگ سر که با ایت، نمی بینی بوی آن چه خوش است؟ دیگ را بهمین حال پیش من آرید.» فراشان بدویدند و دیگ را از مقابل ملاحان ربودند. وقتی ملاحان کشتی چنین دیدند سخت بترسیدند. دیگ را همچنان جوشان بحضور متوکل آوردند و پیش روی او نهادند که بوی آنرا خوش داشت و رنگ آنرا پسندید و نانی بخواست و پاره ای از آن جدا کرد و بمن داد. خود او نیز پاره ای بگرفت و هر یک از ما سه لقمه بخوردیم. ندیمان و نغمه گران پیامدند و هر یک از آنها لقمه ای از دیگ بخوردند. آنگاه طعام آوردند و خوانها بگسترده و چون از غذا فراغت یافت بگفت تا آن دیگ را در حضوری خالی کردند و بشستند. و بگفت تا آنرا پرازدرم کنند. کیسه ای بیاوردند و در آن ریختند و دو هزار درم از آن بجا ماند. آنگاه بخادمی که در حضوری بود گفت: «این دیگ را بگیر و ببر و بمردم این کشتی بده و بآنها بگو این قیمت چیز است که ما از دیگ شما خوردیم و درهمائی را که از این کیسه از دیگ زیاد آمده است بکسی ده که دیگ را پخته، زیرا نکو پخته بود.» فتح گوید: «متوکل غالباً وقتی دیگ ملاح را بیاد میآورد میگفت: «هر گز چیز خوشمزه تر از سر که بای

آنروز که از کشتیبانان بود نخورده‌ام.»

ابوالقاسم جعفر بن محمد بن حمدان موصلی فقیه قبیلهٔ جبهینه ضمن حکایت مفصلی برای ما گفت: ابوالحسن صالحی برای من نقل کرد که جاحظ گفته بود مرا پیش متوکل یاد کرده بودند که ادب آموزیکی از فرزندانش شوم، وقتی مرا بدید از قیافهٔ من نفرت کرد و بگفت تا ده هزار درم بمن بدهند و مرا باز گردانید. از پیش وی بیرون آمدم و محمد بن ابراهیم را بدیدم که میخواست به مدینهٔ السلام باز گردد بمن گفت تا با وی بروم و در کشتی او سفر کنم، باهم سوار شدیم. وقتی بدهانۀ نهر قاطول رسیدیم و از سامره گذشتیم، پرده بیاویخت و بگفت تا بخوانند. یک کنیز عودزن شعری بدین مضمون خواند: «هر روز قهر و عتاب است، روزگار ما میگذرد و ما خشمگین هستیم. کاش میدانستم از همهٔ خلق حال من تنها چنین است یا همهٔ عاشقان چنینند» و خاموش ماند. آنگاه کنیز دیگری را که سه تار مینواخت فرمود تا بخواند او شعری بدین مضمون خواند: «عاشقان را ترحم کنید که کس یاری ایشان نمیکند، چقدر هجران و دوری و جفا می بینند و صبوری میکنند» گوید کنیزك عودزن گفت: «و بعد چه میکنند؟» گفت: «چنین میکنند» و چنگ زد و پرده را درید و نمودار شد، و گفتی پارۀ ماه بود و خویشتن را بآب انداخت. غلامی بزیبائی او بالای سر محمد ایستاده بود و مگس پرانی بکف داشت وقتی افتادن او را بدید، مگس پران را بیفکند، و لب کشتی آمد و او را بدید که میان آب غوطه میزد و شعری بدین مضمون خواند: «منم که اگر بدانی با اینکار غرقم کرده‌ای» و خویشتن را از پی او در آب افکند. ملاح کشتی را بگردانید آنها دست بگردن هم انداخته بودند، پس از آن در آب فرو رفتند و دیگر دیده نشدند. محمد از این کار بر آشفت و آنرا سخت بزرگ شمرد و گفت: «ای عمر و حکایتی بگو که مرا از نابودی اینان تسلیت دهد و گرنه ترا دنبال آنها میفرستم» گوید: «حکایت یزید بن عبدالملک را بیاد آوردم که برای رسیدگی بمظالم نشسته بود و عریضه‌ها را بحضور

وی آوردند، در یکی از آنها نوشته بود: «اگر امیر مؤمنان اعزّه‌اله مقتضی بداند کنیز خویش فلانی را بیارد که سه آواز برای من بخواند، سزاوار است» یزید سخت خشمگین شد و بگفت تا یکی برود و سر او را بیارد، سپس بگفت تا یکی دیگر را بدنبال فرستاده اولی بفرستند و او را مأمور کنند آن شخص را پیش یزید بیارد، وقتی آن شخص پیش وی ایستاد بدو گفت: «بچه جرئت این کار را کردی؟» گفت: «به اعتماد حلم تو و به اطمینان از عفو تو» بگفت تا بنشست و وقتی هیچکس از بنی امیه نماند بگفت تا کنیز را بیاوردند که عود خود را نیز همراه داشت. آن جوان به او گفت: «این شعر را بخوان.» و مضمون شعر چنین بود: «ای فاطمه، این نازو کرشمه کوتاه کن و اگر قصد دوری داری زودتر کن» و کنیز بخواند. یزید گفت: «باز هم بگو.» جوان گفت: «این شعر را بخوان.» و شعری بدین مضمون گفت: «برق از جانب نجد بدرخشید و گفتم ای برق من بتو نمیرد از من، دشمنی کینه توز و بر آشفته که شمشیری چون نیزه تیز بکف دارد مرا از تو حفاظت میکند» کنیز نیز بخواند. یزید گفت: «باز بگو» گفت: «بگو یک رطل شراب برای من بیارند» هنوز شراب را بسر نبرده بود که برجست و روی بالاترین بنای یزید رفت و خود را از سرفرو انداخت و جان بداد. یزید گفت: «انا لله وانا الیه راجعون، مگر این احمق نادان پنداشته بود که من کنیزم را به او نشان میدهم و بملکیت خود برمیگردانم. ای غلامان، بیائید دست این کنیز را بگیرید و پیش کسان او ببرید و اگر کسی را ندارد کنیز را بفروشید و قیمت او را از جانب مرده صدقه بدهید» وقتی کنیز میان صحن خانه رسید چاهی را که در خانه یزید برای آب باران مهیا کرده بودند بدید و خویشتن را از دست آنها بکشید و شعری بدین مضمون خواند: «هر که از عشق میمیرد چنین بمیرد که عشق بی مرگ خوش نباشد» و خود را از سر بینداخت و جان داد، محمد خرسند شد و مرأسله نکو داد، بقولی این حکایت برای سلیمان بن عبدالملک رخ داده بود نه برای یزید بن عبدالملک. گوید این حکایت را در بصره برای ابو عبدالله

محمد بن جعفر انباری نقل کردم، گفت: «من نظیر این حکایت را برای تو نقل میکنم: فائق خادم که وابسته محمد بن حمید طوسی بود برای من نقل کرد که روزی محمد بن حمید با ندیمان خود نشسته بود و کنیز کی از پشت پرده شعری بدین مضمون خواند: «ای ماهتاب قصر، کی طلوع میکنی؟ من تیره بختم و دیگری از تو بهره میبرد اگر آنچه را از تومی بینم خدا مقدر کرده باشد چه کنم؟» غلامی بالای سر محمد ایستاده بود و جامی بدست داشت که به او مینوشانید، جام را بینداخت و گفت: «چنین کن.» و خویشتن را از خانه بدجله افکند، کنیزک پرده را بدرید و خویشتن را از پی او بینداخت. غلامان از پی آنها فرو رفتند و هیچیک را نیافتند. محمد شراب را قطع کرد و از مجلس برخاست.

مسعودی گوید: بسال دویست و سی و سوم متوکل بر عمر بن فرج رنجی که از دیران بزرگ بود، خشم آورد و در حدود صد و بیست هزار دینار نقد و جواهر از او بگرفت. از برادرش نیز در حدود صد و پنجاه هزار دینار گرفت، پس از آن با محمد صلح کرد که یازده میلیون درم بگیرد و املاک او را پس بدهد. آنگاه بار دیگر بر او خشم آورد و بگفت هر روز او را پس گردنی بزنند و پس گردنی‌ها را که خورد شمار کردند شش هزار پس گردنی بود. وجبه پشمن بدو پوشانید، آنگاه از اوراضی شد و بار سوم بر او خشم گرفت و او را به بغداد فرستاد و آنجا بود تا بمرد.

وقتی موبدان شیشه روغنی به متوکل هدیه کرد و بدو نوشت: «هدیه کوچک به بزرگ، اگر کوچک باشد نکوتر و ظریفتر است و از بزرگ به کوچک اگر بزرگ باشد محترمتر و سودمندتر است.»

مسعودی گوید. وفات احمد بن حنبل بروزگار متوکل در مدینه السلام رخ داد و این در ماه ربیع الاخر سال دویست و چهل و یکم بود بدروازه حرب در سمت غربی بخاک رفت و محمد بن طاهر بر او نماز کرد و بر جنازه او چندان مردم حاضر

شد که چنان روز و چنان انبوهی بر جنازه هیچکس از گذشتگان دیده نشده بود. مردم در باره او سخنان متضاد گفتند، از جمله یکی بانگ زده بود: «کسی را که در قبال شبهات توقف میکند لعن کنید.» و این خلاف آن بود که از صاحب شریعت علیه السلام در باره شبهات آمده بود. و یکی از بزرگان و سران قوم دمبدم جلو جنازه میایستاد و فریاد میزد: «دنیا از فقدان محمد تیره شد و دنیا از فقدان ابن حنبل تیره شد» مقصودش این بود که هنگام وفات محمد صلی الله علیه وسلم دنیا تیره شد و هنگام مرگ ابن حنبل مانند مرگ پیغمبر صلی الله علیه و سلم تیره شد.

در اینسال ستارگان بصورتیکه همانند آن دیده نشده بود فروافتاد و این شب پنجشنبه ششم جمادی الآخر بود بسال سیصد و بیست و سوم نیز ستاره ای بزرگ و هول انگیز فروافتاد و این همان شب بود که قرامطه بکاروان حج عراق که از راه کوفه میرفت دست برد زدند و این در ذی قعدة سال سیصد و بیست و سوم بود.

در همان سال وفات ابن حنبل محمد بن عبدالله بن محمد اسکافی نیز وفات یافت، وی از اهل بحث و نظر و از بزرگان معتزله بود. وفات جعفر بن مبشر که از بزرگان معتزله و دینداران بغداد بود بسال دویست و سی و چهارم بود. جعفر بن حرب بسال دویست و سی و ششم در گذشت، وی از قوم همدان و سران قحطان بود و خیابان باب حرب در ناحیه غربی شهر دارالسلام بپدر او منسوب است و هم او شیخ متکلمان بغدادی بود. عیسی بن طعج که از بزرگان و دینداران این قوم بود بسال دویست و چهل و پنجم در گذشت.

ابوالحسن خیاط گوید که ابوالهدیل محمد بن هدیل بسال دویست و بیست و هفتم در گذشت ولی یاران وی در تولدش اختلاف کرده اند، جمعی گفته اند بسال صد و سی و یکم بود، جمعی دیگر گفته اند به سال صد و سی و چهارم بود. ابن ابی الهدیل با هشام بن حکم حرار کوفی بمجلسی نشسته بود، هشام بروزگار خود شیخ مجسمه و رافضه بود، ابوالهدیل به نقی تجسم و تشبیه معتقد بود و در باره توحید

و امامت بر ضد گفتار هشام بود، هشام به ابوالهذیل گفت: «وقتی پنداری که حرکت دیده می‌شود چرآنگوئی که آنرا لمس توان کرد؟» گفت: «برای اینکه حرکت جسم نیست تا لمس شود که لمس فقط درباره اجسام ممکن است.» هشام گفت: «پس بگو دیده نیز نمی‌شود که رؤیت نیز خاص اجسام است.» ابوالهذیل سؤال آغاز کرد و گفت: «از کجا میگوئی صفت نه عین موصوف است و نه غیر موصوف» هشام گفت: «از آنجا که محال است کارمن عین من باشد و محال است غیر من باشد زیرا تغایر خاص اجسام و اعیان است که قائم ذات باشند و چون کار من قائم بذات نیست و روانیست که کار من عین من باشد پس می‌باید نه عین من باشد نه غیر من، و دلیل دیگری که تو هم‌ای ابوالهذیل بدان قائلی اینست که پنداشته‌ای حرکت نه تماس است نه مباین زیرا حرکت از جمله چیزهائست که تماس و تباین بر آن روانیست، بدینجهت من میگویم که صفت نه عین من است نه غیر من و دلیل من بر اینکه صفت نه عین من است نه غیر من همان دلیل توست که حرکت تماس و تباین ندارد» ابوالهذیل ساکت شد و جوابی نداد.

وفات ابوموسی فراء که از شیوخ معتزله و متکلمان بزرگ بغداد بود. بسال دویست و بیست و ششم رخ داد. واصل بن عطا که ابو حذیفه کنیه داشت، بسال دویست و سی و یکم مرد، وی شیخ و پیشرو معتزله بود و نخستین کس بود که عقیده منزلت مابین منزلتین را اظهار کرد، بموجب عقیده مذکور فاسق مسلمان نه مؤمن است و نه کافر و عنوان معتزله از همین جا آمده است که از مذاهب دیگر اعتزال جستند، سابقاً در همین کتاب در ضمن اخبار بنی‌امیه گفتار معتزله را در باره اصول پنجگانه آورده و در کتابهای سابق خودمان نیز شرح و تفصیل گفته‌ایم و حاجت بتکرار آن نیست. سابقاً در همین کتاب خبر عمرو بن عبید و وفات او را آورده‌ایم که شیخ و پیشوای معتزله بود و وفات وی بسال صد و چهل و چهارم بود و چنان شده که روزی عمرو بن عبید با هشام بن حکم به مجلس نشسته بودند، هشام معتقد بود که

امامت به نص است و خدا و پیغمبر صلی الله علیه و سلم علی بن ابی طالب رضی الله تعالی عنه را و پس از او فرزندان طاهرینش را چون حسن و حسین و دیگران به امامت تعیین کرده اند عمرو میگفت امامت در همه دورانها به اختیار امت است ، هشام به عمرو ابن عبید گفت: « چرا خدا برای تو دو چشم آفریده است؟ » گفت: « برای آنکه بزمین و آسمان و دیگر مخلوقات خدا بنگرم و به وجود او پی ببرم » هشام گفت: « چرا برای تو گوش آفریده است؟ » گفت: « برای آنکه تحلیل و تحریم و امر و نهی را با آن بشنوم » گفت: « چرا خدا برای تو زبان آفریده است؟ » گفت: « برای آنکه به وسیله آن مکنونات قلب خود را بگویم و با کسانی که امر و نهی در باره آنها آمده ، سخن کنم . » هشام گفت: « چرا خدا قلب برای تو آفریده است؟ » گفت: تا مرجع حواس دیگر باشد؟ و منفعت و مضرت را تشخیص دهد » هشام گفت: « آیا می شد خدا حواس ترا بیافریند و قلبی نیافریند که مرجع حواس باشد؟ » عمرو گفت: « نه. » هشام گفت: « چرا؟ » گفت: « برای آنکه قلب حواس را به کارهای مناسب برمی انگیزد و چون خدا انگیزه ای در حواس ننهاده واجب بود عضوی بیافریند که انگیزه اعمال حواس باشد که قلب است و محرك اعمال حواس است و نفع و ضررها را به وسیله آن تشخیص می دهند » هشام گفت: « امام در میان خلق چون قلب نسبت به حواس دیگر است و همچنانکه حواس مرجعی جز قلب ندارد مردم نیز مرجعی جز امام ندارند » و عمرو نتوانست در این باب تفاوتی . معلوم کند این حکایت را ابو عیسی محمد بن هارون که در بغداد و راق بود در کتاب المجالس آورده است .

ابو عیسی در رمله بغداد بسال دویست و چهل و هفتم در گذشت . وی تصنیفات نکو بسیار دارد و کتاب المقالات فی الامامة و چند رساله دیگر از آن جمله است . وفات ابوالحسین احمد بن یحیی بن اسحاق راوندی در منطقه مالک بن طوق و بقولی در بغداد بسال دویست و چهل و پنجم در حدود چهل سالگی رخ داد ، مصنفات وی يك

صد و چهارده کتاب بود. و ما وفات ارباب مقالات و اهل مذاهب را با اخبار و مناظرات و اختلاف مذاهبشان تا بسال سیصد و سی و دودر کتاب اخبارالزمان و هم در کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب بهر مناسبت شمه‌ای در باره آنها و هم در باره فقیهان و محدثان می‌گوئیم. وفات ابراهیم بن عباس صولی دیر در همین سال بود و وی نویسنده‌ای بلیغ و شاعری نکو گفتار بود و در میان دیران متقدم و متأخر هیچکس در زمینه شعر برتر از او نبود، در جوانی از شعر مال اندوخت و بدر بارشاهان و امیران سفر کرد و به امید جایزه مدح ایشان گفت.

یکی از دیران حکایت کرده که اسحاق بن ابراهیم برادر رید بن ابراهیم برای او گفته بود که وی حکومت صیمره و سیروان داشت و ابراهیم بن عباس به قلمرو وی گذشت و آهنگ خراسان داشت که مأمون در آنجا بود و برای علی بن موسی الرضا بیعت گرفته بود، ابراهیم شعری در مدح وی گفته و از فضیلت خاندان علی و اینکه خلافت حق ایشانست سخن آورده بود. من این قصیده را پسندیدم و از او خواستم که برای من بنویسد او نیز نوشت و من هزار درم بدو دادم و اسبی بدو بخشیدم. آنگاه زمانه دگر شد و او بجای موسی بن عبدالملک عهده‌دار دیوان املاک شد. من یکی از عمال موسی بودم و او که میخواست یاران موسی را بر کنار کند مرا عزل کرد و بگفت تا ادعا نامه‌ای ترتیب دهند و بدادند و بر ضد من سخن بسیار آوردند، من برای گفتگو درباره آن حضور یافتم و بنا به ارائه دلایل مقبول کردم اما او نمیدیرفت. دیران بنفع من نظر میدادند اما بنظر ایشان توجه نمی‌کرد و در اثنای گفتگو سخنان زننده بامن میگفت تا وقتی که دیران گفتند در مورد یکی از فصول قسم بخورم و من قسم خوردم. گفت: «قسم بخلافت بنظر تو قسم نیست که تو رافضی هستی.» گفتم: «اجازه میدهی نزدیکتر بیایم؟» و او اجازه داد، بدو گفتم: «اینکه مرا بخطر کشتن میاندازی قابل تحمل نیست، اگر آنچه گفتمی برای متوکل بنویسی جان من در خطر است و من همه چیز را بجز رافضی بودن تحمل میکنم، رافضی کسی است که

میگوید علی بن ابی طالب از عباس افضل است و فرزندان وی بیشتر از فرزندان عباس حق خلافت دارند» گفت: «کی چنین چیزی گفته است؟» گفتم: «تو و نوشته‌ات در این مورد پیش من است.» و قصه شعر را با او بگفتم. بخدا وقتی این سخن را بگفتم پریشان شد و گفت: «دفتری را که بخط من است بیار» گفتم: «ابدأ بخدا نمی‌آرم مگر بمن اطمینان بدهی که درباره کارهایم چیزی از من نپرسی و این ادعای نامه را پاره کنی و از من حساب نکشی.» وی قسم خورد و من اطمینان یافتم و آنچه را نوشته بودند پاره کرد. من دفتر را پیش او بردم که آنرا درموزه خود نهاد و برفت و مطالبه از من برخاست.

ابراهیم بن عباس مکاتباتی دارد که تدوین شده، و سخنان نکو دارد که فراهم آمده و بیشتر آنرا در کتاب اوسط آورده‌ایم. از جمله سخنان نکوی وی که انتخاب کرده‌ایم، گرچه همه‌اش نکوست، اینست: «بروز گاز سلف گناه، فرزندان خود را غذا داد و چون زن شیرده آنها را شیر داد و آرزوهای فریبنده جلو آنها بگسترده و چون بچریدند و امان یافتند و سوار شدند و اطمینان گرفتند و چون زمان رضاع گذشت و وقت از شیر گرفتن رسید، زهری بآنها نوشانید و بجای شیر خونشان داد و غذای تلخ چشانید و از پناهگاه بپندشان افکند و از عزت به حسرت برد و بقتل و اسارت و بی‌پناهی افتادند. هر که در فتنه افتاد و آتش آن بی‌فروخت و بضلال آن نزدیک شد فتنه او را بدم در کشید و گریبانش گرفت و فکرش بکمک حق سستی گرفت و طعمه آتش زنه فتنه شد که از سر نوشت او عبرت گیرند و پند آموزند. این کیفر آنها در این دنیاست و عذاب آخرت بزرگتر است و پروردگار تو ستمگر بندگان نیست.»

و هم او اشعار نکو دارد، از جمله سخنان جالب وی که دیگر اهل ادب نظیر آن نگفته‌اند شعری بدین مضمون است: «ماشتران انبوه داریم که قضا برای آن تنگ است و زمین را گرفته و آسمان را پوشیده است کی مانع آنست که خون در راه آن

ریخته شود و کی مانع ما است که خون آنرا بریزیم، در قرقی است که تجاوز بدان خطر مرگ دارد و بهنگام لزوم کشتن آن کاری آسان است.»

و این سخن از اوست: «بخشنده ابوهشام است که بعهده وفا کند و حفظ الغیب کند. وقتی از او بی‌نیاز باشی فراموشت کند و چون حوادث بسوی تو آید او نیز نمودار شود.» و این سخن: «گیرم زمانه بامن بد کرد، دوستان نیز وقتی دیدند زمانه بد میکند بدی آغاز کردند. کسانی را که بروز گاران، ذخیره خویش کرده بودم دشمن من شدند و آنها که بطرفداری خویش آماده کرده بودم طرفدار روزگار شدند. اگر بمن گویند از حوادث بزرگ امانی بگیر از شر دوستان امان خواهم گرفت.» و این سخن: «خدا که اعمال کسان را پاداش میدهد دوست بزرگوار ملایم را پاداش دهد که وقتی او را متوجه دروغش کنی چنانست که صبحگاه او را بیدار کرده باشی.» و این سخن که بزرگان باید حفظش کنند: «وقتی روزگار اقبال کند، توجه دورانندیش را به تغییرات زمانه بیشتر خواهد کرد، گوئی به وقت مساعدت صدای تمسخرهای آنرا میشوند.» و هم از سخنان جالبوی که در زمینه آن از همگان پیشی گرفته اینست: «خوشا ایام گذشته که در آن میگریستم و اکنون از رفتن آن میگیرم، روزها چنین است که وقتی برود حسرت آن میخوریم اما اکنون از آن شکایت داریم.» این سخن نیز از اوست که «آنها که در ایام غم با تو همدلی کرده‌اند بیشتر از همه حق دارند که هنگام خوشی با آنها همدلی کنی، بزرگان هنگام فراخدستی کسانی را که در ایام سخت با آنها الفت داشته‌اند بیاد می‌آیند.» و این سخن: «ملا تم مکن، همه همت تو اینست که ثروتمند شوی اما همت من اخلاق و الیست. آنکه لذت اتفاق را چشیده چگونه تواند آنچه را بدست می‌آورد جمع کند؟» و این سخن: «وقتی تحریکش کنی شیری دمان است اما به وقت توانائی پدری نکو کار است، وقتی ثروت بکف آرد بیگانها را می‌شناسد و چون تنگدست شود نزدیک را نمیشناسد.»

ابراهیم بن عباس میگفت: « حکایت یاران سلطان چون گروهی است که بر کوهی بالا روند و از آن بیفتند و هر که بالا رفته باشد بخطر نزدیکتر است. » ابراهیم مدعی بود که عباس بن احنف شاعر دائی او بوده است.

ابوالعباس احمد بن جعفر بن حمدان قاضی بنقل از سلیمان بن حسن بن مخلد از پدرش حسن گوید: ابراهیم بن عباس شعر عباس بن احنف را خواند که گوید: « اگر گوید نکند و اگر بخواهند ندهد و اگر عتابش کنند باز نیاید. بدوری من علاقه دارد و اگر بمن گوید: « آب بخور » نخواهم خورد و گفت بخدا این شعری است که معنی نکو و لفظ روان دارد و بگوش خوش است و نظیر ندارد و من سخنی نشنیده‌ام که از این روانتر و ظریفتر باشد و در عین سهولت ممتنع باشد و در عین بلاغت خلاف واقع نباشد » حسن بدو گفت: « بخدا این سخن تو از شعر او نکوتر است » از جمله اشعار نکوی عباس بن احنف شعری بدین مضمون است: « گناه بزرگرا از کسی که دوستش داری تحمل کن و اگر مظلوم بودی بگوظالم بوده‌ام. خوشا آنکه دمی از شب را بخواهد و خوابش ببرد که این خوش است » این سخن نیز از اوست: « ای عباس دل از او بر گیر و گرنه از غم عشق او خواهی مرد. اگر وی در شهری آنسوی روم باشد جز در آن شهر آرام نخواهم گرفت » ای که از رنج دوری یار و از شوق شکایت میکنی، صبر کن شاید فردا چیزی را که دوست داری ببینی » و این سخن که گوید: « وقتی در اندیشه هجران یا اسباب آن بود دیر بدیر بدیدار ما آمد روی از ما نگردانیده بلکه از ملالت دیدار دوستان گریزان است. »

ابوخلیفه فضل بن حباب جمحی از ریاشی نقل میکند که جماعتی از اهل بصره گفته بودند بسفر حج میرفتیم در راه غلامی را دیدیم که در وسط راه ایستاده و بانگ میزند: « ای مردم کسی از اهل بصره میان شما هست؟ » بدو گفتیم: « چه میخواهی؟ » گفت: « آقای من که بیمار است میخواهد بشما وصیت کند. » همراه او رفتیم شخصی را دیدیم که دور از راه زیر درختی افتاده و از جواب دادن

وامانده بود، بدورش نشستیم، چون حضورمارا احساس کرد چشم گشود، و از فرط ضعف بزحمت می‌گشود و شعری بدین مضمون خواند: «ای آنکه از وطن خود غریب مانده و بنهایی از غم خویش گزیانست، هرچه گریه او تندتر شود رنج در تنش روانتر میشود» آنگاه مدتی از خود برفت و ما بدوراو بودیم، ناگهان مرغی بیامد و بالای درخت بنشست وچه‌چه آغاز کرد، آن جوان چشم بگشود وچه‌چه مرغ را شنیدن گرفت و شعری بدین مضمون خواند: «مرغی که برشاخها می‌گرید غم دل را فزون میکند، او نیز مانند من غم‌زده است و هر دو بر وطن خویش می‌گرییم.» گوید آنگاه آهی کشید و جان داد و ما همانجا بودیم تا غشش دادیم و کفنش کردیم و براو نماز کردیم، وقتی ازدفن وی فراغت یافتیم ازغلام پرسیدیم: «این کی بود؟» گفت: «او عباس بن احنف بود» این حکایت را ابو اسحاق زجاجی نحوی از ابوالعباس مبرد ازمازنی از جماعتی از اهل بصره برای ما نقل کرده است.

وفات ابو ثور ابراهیم بن خالد کلبی بسال دویست وچهل بود. بسال دویست و سی و دوم وبقولی دویست و سی و نهم متوکل علی بن جهم شاعر را به خراسان تبعید کرد و ما خبر اورا باقصه بازگشت به عراق و سفر مجدد اورا که بسال دویست و چهل و نهم بود یاد کرده‌ایم که وقتی در ولایت قنسرین بنزدیک حلب بمحل معروف به خشبات رسید، گره کلبیان با او برخورد کردند و خونس بریختند. وی درباره تبعید خود هنگامی که در مشرق بود شعری بدین مضمون گفته بود: «آیا شبی به شب افزوده اند یا صبح را سیل برده است، بیاد مردم دجیل افتادم اما من کجایم و دجیل کجا؟»

این علی بن جهم سامی با وجود آنکه مخالف امیر مؤمنان علی بن ابی طالب رضی الله عنه و طرفدار تسنن بود شاعری توانا بود و شعرش روان و فراوان بود. سابقاً در همین کتاب گفته‌ایم که در نسب وی گفتگوست و سخنانی را که در باره فرزندان

سامه بن لوی بن غالب گفته اند آورده ایم و شعر علی بن محمد بن جعفر علوی را یاد کرده ایم که گوید: « سامه از ماست اما کار فرزندانش بنزد ما مبهم است کسانی هستند که نسبشان افسانه خفته خواب دیده است من بآنها سخنی چون سخن پیغمبر گفتم که همه گفته هایش محکم است » وقتی از تو پرسند و ندانی چه گوئی، بگو خدا بهتر داند » و هم علوی درباره او شعری بدین مضمون گفته است: « اگر در پناه نضر یا معد باشی یا کعبه را پناهگاه و زمزم را آبگاہ و اخشین را محل خود کنی پیوسته از قریش دور تر شوی و جز يك صیقل کار حیلہ گر نباشی. ».

و ما شعر علوی را که سابقاً در همین کتاب آورده ایم بمناسبت سخن از علی ابن جهم و هم برای اینکه جواب وی را به شعر علوی یاد توانیم کرد تکرار کردیم علی بن جهم در جواب علی بن محمد بن جعفر علوی شعری بدین مضمون گفته بود: « بامن به انصاف رفتار نکردی و بسختی ستم آوردی و وفارا که میدانستی چیست ترک کردی و به افراط کاری متمایل شدی ولی من چون حق بنی هاشم بن عبد مناف را بنظرم آوردم مقابله را به وسیله شعر یا غیر شعر مناسب نمیدانم من از کار زشت بیزارم و اشراف نباید به اشراف تعدی کنند و هم او را در باره حبس شعری معروف است که پیش از او کس در این معنی سخنی چنین نگفته است: « گفتند محبوس شده ای گفتم حبس مرا زیان نمیرساند و کدام شمشیر خوب است که در غلاف نمیرود؟ مگر ندیده ای که شیر از بزرگی در بیشه خویش میماند و درندگان حقیر بهر سو میروند؟ خورشید اگر از دیده تو نهان نمیبود فرق دان را روشن نمی کرد. آتش در سنگ نهان است و اگر آتش زنه آنرا روشن نکند شعله ورنمی شود. محبس اگر برای کار زشتی بدان نیروی منزلی نکوست، خانه ایست که بزرگی مرد را تجدید می کند و در آنجا همه بیدار تو آیند و برای دیدار کس دوندگی نکنی، اگر محبس جز این فایده نداشت که در آنجا کسان باروی نهان کردن ترا زبون نمیکند بس بود. ».

از سخنان جالب وی یکی اینست: «دوستان من، عشق چه شیرین و چه تلخ است و من هم شیرین و هم تلخ آنرا شناختم، شمارا بحرمتی که میان ما هست آیا دلیلی‌تر از شکایت و سخت‌تر از هجران چیزی دیده‌اید و یا چیزی بماند چشم عاشق بخصوص وقتی بگرید راز او را فاش میکند؟» و هم از جمله سخنان منتخب وی اینست: «ستمگر من پرده برداشت و روی بر تافت و اشکش روان بود، اعتراض وی این بود که دوران جوانی من پایدار نمانده است و مگر چیزی پایدار خواهد ماند؟ سپیدی موی مرا نپسندید و گفت: «آیا این پیری است یا مروراید منظورم؟ غم من از آن غمها نیست که صبر و تسلیم در آن سودمند تواند بود. حادثه‌ای که یکشب سر مرا سفید کرد حادثه‌ای بزرگ بود، من اگر هم از هجران رهائی یابم بجز اطاعت و قلب پاک ندارم. و هم از سخنان نکوی اوست: «اگر جان را بتحمل و اداری تحمل کند و روزگار ایام بد و خوب دارد، صبرمیوه نکو دارد و بهترین اخلاق مردان بزرگی کردن است. اگر نعمتی از دست مرد برود ننگ نیست، ننگ این است که برد باری از او برود. مال را اگر پس از خود بگذاری مایه حسرت است و اگر از پیش فرستی غنیمت است.» و این سخن در مقام اعتذار در باره متوکل گفته و نکو گفته است: «ذلت سؤال و عذر خواهی برای آزادگان توان فرساست. بسبب خطا نیست که مرد دچار آن میشود بلکه این حکم تقدیر است. خواهنده مطیع و گنهکار عذرخواه راهمان ذلت عذر خواهی بس است اگر گذشت کنی و انعام دهی شایسته‌تر است که از گناهان بزرگ بگذری و اگر مجازات کنی تو خدا را بهتر میشناسی و مجازات تو مایه ننگ نیست.» و هنگامی که او را ببند کردند شعری نکو گفت بدین مضمون: «اشکم روان بود و آتش عشق در دل فروزان بود، بدو گفتم اگر بندها را دیده‌ای منال که بند زینت مردان است.» وی زبانی دراز داشت و کمتر کسی از آن در امان میماند. محمد بن عبدالله مخالف وی بود، وصیف ترك را واسطه کرد تا با او به صلح آمد آنگاه وصیف با او بد شد و محمد بن عبدالله را واسطه

صلح با او کرد و بدو نوشت: «خدا را شکر که دل‌های ما بکف اوست، امیر پیش کسی که او را واسطهٔ امیر کرده بودم واسطهٔ من شده است.» وی اشعار نادر و منتهای سایر دارد که این جمله را از آن بر گزیدیم و بهمین بس میکنیم. پس از آنکه کشته شد جمعی از شاعران رثای او گفتند از آن جمله ابوصاعد بسود که گفته بود: «اشك بریز و آرام مگیر و مگذار شعلهٔ غم تو خاموشی گیرد. بگو که پناهگاه بنی لوی در شام از پا در آمد. ای بنی جهنم بن بسدر، شما را تسلیت باد که حادثه‌ای بزرگ دیده‌اید. بخدا اگر مرگ از مصیبت شما خبر داشت خون میگریست. پناه پیر زنان و یتیمان که روزگار به وجود وی بهار بود بمرد. جوانی که خار چشم دشمنان بود و در قبال حادثه شیری دلیر بود.»

بسال دویست و چهل و سوم متوکل از سر من رأی به دمشق رفت و رفتن و باز گشتن وی سه ماه و هفت روز طول کشید. یزید مهلبی در بارهٔ سفر او شعری دراز گفته که از آن جمله اینست: «بگمانم وقتی امام قصد رفتن کند شام عراق را شامت خواهد کرد، اگر عراق و مردم آنرا بگذاری گاه باشد که زن زیبا نیز دچار طلاق شود.» وقتی متوکل به دمشق رسید بسبب غلظت هوای غوطه و آن بخار که از آبهای آن بر میخیزد در شهر فرود نیامد و در قصر مأمون مابین داریا و دمشق که برجائی مرتفع بود و یکساعت با شهر فاصله داشت اقامت گرفت. این محل که تا کنون یعنی بسال سیصدوسی و دوو بنام قصر مأمون معروف است، بشهر دمشق و بر غالب ناحیهٔ غوطه مشرف است.

سعید بن نکیس گوید: در خیمه گاه متوکل در دمشق پیش روی وی ایستاده بودم که سپاهیان غوغا کردند و فراهم آمدند و بانگ برداشتند و مقرری میخواستند. آنگاه کار به شمشیر کشیدن و تیر انداختن کشید و من تیرها را میدیدم که در ایوان بهوا میرفت، متوکل بمن گفت: «ای ابو سعید رجای حضاری را بگو بیاید.» من او را بیاوردم، متوکل بدو گفت: «ای رجای بینی اینها چه میکنند؟ بنظر تو چه باید

کرد؟» گفت: «ای امیر مؤمنان در این سفر من از چنین پیشامدی نگران بودم و گفتم که بتأخیر افتد اما امیر مؤمنان بسفر متمایل بود.» گفت: «گذشته‌ها را رها کن و بگو که اکنون رأی تو چیست» گفت: «ای امیر مؤمنان مقرری‌ها را برای دادن مهیا کنند» گفت: «همین را می‌خواهند و با این عملی که کرده‌اند نتیجه آن معلوم است» گفت: «ای امیر مؤمنان بگو این کار را بکنند که تدبیر دنباله آنست.»

عبداللہ بن یحیی بگفت تا مقرری‌ها را برای دادن مهیا کنند، وقتی پول آماده شدو پرداخت آغاز کردند رجا بیامد و گفت: «ای امیر مؤمنان اکنون بفرمای تا طلب رحیل عراق بزنند که سپاهیان از پولی که آماده شده چیزی نخواهند گرفت.» چنین کردند و مردم مقرریها را بگذاشتند و بسا اتفاق می‌افتاد که پرداخت کننده گریبان یکی را میگرفت که مقرریش را بدهد اما او نمیگرفت.

سعید گوید: ترکان در نظر گرفته بودند متوکل را در دمشق بکشند اما بسبب حضور بغای بزرگ امکان این کار نیافتند و تدبیری کردند که بغا را از او دور کنند و رقعہ‌ها درخیمه گاه متوکل انداختند که در آن نوشته بود: «بغا قصد کشتن امیر مؤمنان دارد و نشان قضیه اینست که فلان روز با سوار و پیاده خود بیاید و اطراف اردو گاه را بگیرد، آنگاه جمعی از غلامان عجم به امیر مؤمنان هجوم برند و او را بکشند.» متوکل رقعہ‌ها را بخواند و از مضمون آن متحیر شد و از بغا ندیشناک شد و قضیه را با فتح بگفت و برای اقدام در باره بغا مشورت کرد. فتح گفت: «ای امیر مؤمنان کسی که رقعہ‌ها را نوشته نشانه‌هایی تعیین کرده که این مرد به اطراف اردو گاه آید و کسان خود را بر گمارد پس از آن کار روشن میشود بنظر من صبر کنی، اگر این نشانه درست بود بیندیشیم که چه کنیم و اگر درست نبود خدا را ستایش کنیم.» پیوسته رقعہ‌ها بعنوان خیر خواهی و راستگویی افکنده میشد و چون ترکان بدانستند که خلیفه مطلب را بدانسته و رقعہ‌ها مؤثر افتاده رقعہ‌هایی به این مضمون نوشتند و درخیمه گاه بغا افکندند که «جمعی از غلامان و ترکان می‌خواهند

خلیفه را در اردوگاه بکشند و بر این کار توطئه کرده و هم سخن شده‌اند که از فلان ناحیه و فلان ناحیه حمله کنند بخاطر خدا امیرمؤمنان را حفاظت کن و در آن شب این مکانها را شخصاً و به وسیله اشخاص مورد اعتماد مراقبت کن که ماخیز خواه و راستگوئیم.» و رقعهای بدین مضمون مبنی بر تأکید در کار حراست خلیفه فراوان ریختند و چون بغا از مضمون رقعها مطلع شد و رقعہ مکرر شد با توجه بحادثه‌ای که قبلاً رخ داده بود اندیشناک شد که مبادا آنچه نوشته‌اند درست باشد و چون شب مذکور در رسید سپاه خود را فراهم آورد و بگفت تا با سلاح سوار شوند و آنها را بجاهای مذکور برد و آنها را بگرفت و بحراست پرداخت و چون خبر به متوکل رسید یقین کرد که آنچه بدو نوشته بودند درست است و هر لحظه انتظار داشت یکی بیاید و او را بکشد و شب را بیدار ماند و از خوردن و نوشیدن باز ماند و تا صبح همچنان بی‌بود. بغا بحراست مشغول بود اما پیش متوکل کار صورت دیگر داشت که از بغا بدگمان بود و از کار او متوحش بود وقتی متوکل میخواست به عراق باز گردد بدو گفت: «ای بغادلم راضی نمیشود ترا از خود دور کنم اما میخواهم حکومت این ولایت را بتو بدهم و همه مقرری و منزل و عطای تو نیز همچنان بجای خود باشد.» گفت: «ای امیرمؤمنان من بنده توام هر چه میخواهی بکن و هر چه دلت میخواهد بفرمای.» متوکل او را در شام گذاشت و غلامان منظور خویش را انجام دادند و متوکل از این حيله خبر دار نشد و هیچیک از دو طرف صورت حيله را ندانستند تا کار خاتمه یافت.

وقتی بغای کوچک بکشتن متوکل یکدل شد باغرترا که پرورده و بر آورده و نعمت بسیار داده بود و مردی بی باک و جسور بود بخواست و گفت: «ای باغرتو میدانی که دوستت دارم و ترا ترقی داده و برگزیده و نعمت داده‌ام و نسبت بتو چنانم که از فرمان من سر نمی‌پیچی و از خط دوستی من بیرون نمیروی، اکنون می‌خواهم ترا کاری فرمایم بمن بگودل تو نسبت بدان چگونه خواهد بود؟» گفت: «تو میدانی که

چگونه عمل میکنم هر چه میخواهی بگو تا انجام دهم» گفت: «فارس، پسرم کار مرا تباه کرده و قصد کشتن مرا دارد من این مطلب را بتحقیق دریافته‌ام» گفت: «می‌خواهی چه کنم؟» گفت: «می‌خواهم فردا که پیش من آمدنشانه میان من و تو این باشد که کلامم را بزمین نهم و چون بنهادم او را بکش» گفت: «بسیار خوب اما بیم دارم کینه‌ی مرا در دل بگیری» گفت: «خدا ترا از این در امان داشته است» وقتی فارس بیامد باغر حضور یافت و جایی ایستاد که شمشیر تواند زد و همچنان منتظر بود که بغا کلاه خود را بگذارد و او نگذاشت. باغر پنداشت که فراموش کرده چشمک زد که بزمن؟ گفت نه و چون نشانه را ندید و فارس برفت بغا بدو گفت: «بدانکه من فکر کردم جوانست و پسر من است و در نظر گرفتم این دفعه او را نگهدارم.» باغر گفت: «من فرمان ترا شنیدم و اطاعت کردم و تسوتدیر کار خویش را بهتر میدانی.» آنگاه بغا گفت: «کاری بزرگتر و مهمتر از این در پیش است بمن بگو درباره‌ی آن چه خواهی کرد؟» گفت: «هر چه می‌خواهی بگو تا انجام دهم» گفت: «بر من مسلم شده که برادرم برضد من و رفقایم توطئه می‌کند و وجود ما را مزاحم خود میداند و میخواهد ما را بکشد و از میان بردارد و کارها را تنها بدست گیرد» گفت: «می‌خواهی با او چگونه عمل کنند؟» گفت: «اینطور عمل کن که فردا او پیش من می‌آید نشانه اینست که من از جانا بازی که با من روی آن نشسته فرود می‌آیم، وقتی دیدی فرود آمدم شمشیر بکش و او را بکش» گفت: «بسیار خوب» وقتی وصیف پیش بغا آمد باغر حضور یافت و آماده بایستاد و نشانه را ندید تا وصیف برخاست و برفت و بغا گفت: «ای باغر من فکر کردم که برادرم است و با او پیمان بسته و قسم خورده‌ام، روا ندانستم آنچه را در نظر داشتم به انجام برسانم» و باغر را صله داد و مدتی او را بحال خود گذاشت، آنگاه او را بخواست و گفت: «کار بزرگتر از آنچه که سابقاً گفته بودم پیش آمده نظر تو چیست؟» گفت: «نظر من مطابق میل توست، هر چه میخواهی بگو تا بکنم» گفت: «بر من مسلم شده است که منتصر برضد من و دیگران توطئه میکند

تا ما را بکشد و میخواهم او را بکشم با اینکار چطور؟» باغر بیندیشید و مدتی سر فرو برد و گفت: «اینکار درست نیست.» گفت: «چطور؟» گفت: «پسر کشته می شود و پدرزنده است، کار شما بسامان نمیرسد و پدرش همه شما را به انتقام او می کشد.» گفت: «پس نظر تو چیست؟» گفت: «اول پدر را می کشم آنوقت کار پسر آسانتر میشود» گفت: «وای بر تو میشود اینکار را کرد؟» گفت: «بله، من میکنم پیش او میروم و خونس میریزم.» بغا سخن او را رد میکرد و میگفت: «نه کاری غیر از این باید کرد.» باغر گفت: «تو پشت سر من بیا اگر او را کشتنم که خوب و اگر نکشتم مرا بکش و بگو میخواست آقای خود را بکشد.» بغا بدانست که او قاتل متو کل است و ترتیب کشتن متو کل را با او داد.

بسال دویست و چهل و هفتم شجاع، مادر متو کل بمرد و منتصر بر او نماز کرد و این در ماه ربیع الآخر بود. ششماه پس از مرگ شجاع متو کل در شب چهار شبه سه ساعت از شب گذشته کشته شد و این در سوم شوال سال دویست و چهل و هفتم و بقولی چهارم شوال دویست و چهل و هفتم بود. تولد متو کل در فم الصلح بود.

بحتری گوید: شبی با ندیمان در مجلس متو کل بودیم و در باره شمشیر سخن کردیم یکی از حضار گفت: «ای امیر مؤمنان شنیده ام یکی از مردم بصره يك شمشیر هندی دارد که نظیر ندارد و مانند آن دیده نشده است.» متو کل بگفت تا نامه ای بجا کم بصره بنویسند و از او خواست تا شمشیر را بهر قیمت بود بخرد. نامه را بسا برید فرستاد و جواب حا کم بصره آمد که یکی از مردم یمن شمشیر را خریده است. متو کل بگفت تا کسی به یمن بفرستند تا شمشیر را بجوید و بخرد. و نامه ها در این باب فرستاده شد. بحتری گوید: روزی پیش متو کل بودیم که عبیدالله بن یحیی بیامد و شمشیر را همراه داشت و میگفت آنرا از صاحبش در یمن به ده هزار درم خریده اند. متو کل خرسند شد و کار گشائی خدا را ستایش کرد و شمشیر را از غلاف در آورد و پسندید و هر يك از ما سخنانی گفتیم که مورد پسند او بود. آنگاه شمشیر را زیر

فرش خود نهاد و روز بعد به فتح گفت غلامی را در نظر بگیر که بدلیری و شجاعت به او اعتماد توانیم کرد تا این شمشیر به او بدعم و هر روز مادام که بمجلس نشسته‌ام بالای سر من بایستد و از من جدا نشود. هنوز این سخن بسر نبرده بود که باغر ترك پیامد. فتح گفت: «ای امیره مؤمنان باغر ترك را پیش من به شجاعت و دل‌آوری ستوده‌اند و برای منظور امیر مؤمنان شایسته است. متوکل او را بخواند و شمشیر را بدوداد و قصد خویش با او بگفت و بفرمود تا مرتبه او را بیفزایند و مقرریش را دو برابر کنند. بحتری گوید بخدا از وقتی که شمشیر را بدو داد کشیده نشد و از غلاف بیرون نیامد مگر وقتی که باغر متوکل را با آن بزد.

بحتری گوید: از متوکل در آن شب که بقتل رسید، چیزهای شگفت دیدم از جمله اینکه در باره تکبر و آن جباری که ملوک میکردند سخن گفتیم و در این بحث فرورفتیم و متوکل از تکبر بیزاری مینمود، آنگاه رو بقبله گردانید و سجده کرد و بعنوان خضوع در پیشگاه خدا عزوجل چهره بخاک مالید و از همان خاک برداشت و بریش و سر خود ریخت و گفت: من بنده خدایم و هر که سرانجام بخاک میرود، میباید متواضع باشد و تکبر نکند. بحتری گوید من این را بفال بد گرفتم و رفتار او را که خاک بر سر و ریش خود ریخت نپسندیدم. آنگاه بشراب نشست و چون شراب در او اثر کرد یکی از نغمه‌گران که حاضر بود آهنگی بخواند که آنرا نپسندید، آنگاه سوی فتح نگریست و گفت: «ای فتح جز من و تو کسی نمانده است که این آهنگ را از مخارق شنیده باشد» آنگاه گریستن آغاز کرد. بحتری گوید من گریستن او را بفال بد گرفتم و گفتم: «این دو تا» در این حال بودیم که یکی از خدمه قبیحه پیامد و بقچه‌ای همراه داشت که لباسی در آن بود و قبیحه فرستاده بود. فرستاده گفت: «ای امیر مؤمنان، قبیحه میگوید این لباس را برای امیر مؤمنان آماده کرده و پسندیده‌ام و فرستادم که بپوشد. گوید در بقچه پیراهنی سرخ بود که مانند آنرا ندیده بودم بایک‌ردای خز سرخ که از نازکی چون دبیقی مینمود،

گوید لباس را پوشید و ردا را بدوش انداخت. بحتری گوید در اندیشه لطیفه ای بودم که به وسیله آن ردا را بگیرم که متو کل بجنبید و ردا را که بدور او پیچیده بود بکشید که سراسر آن بدرید. گوید ردا را بگرفت و بهم پیچید و بخادم قبیحه که لباس را آورده بود داد و گفت: «به او بگو این ردا را نگهدار که وقتی مردم کفن من شود.» من باخودم گفتم انالله وانا الیه راجعون، بخدا وقت او سر رسیده است. متو کل به شدت مست بود و رسم وی آن بود که وقتی بهنگام مستی میافتاد خادمی که بالای سرش ایستاده بود او را بلند میکرد، گوید در اینحال بودیم و سه ساعت از شب گذشته بود که باغریامد و ده تن از ترکان همراه وی بودند که روی بسته بودند و شمشیرها در دست ایشان در روشنی شمع میدرخشید. آنها بما هجوم آوردند و سوی متو کل رفتند و باغرو یکی دیگر از ترکان روی تخت رفتند، فتح بر آنها بانگ زد: «وای بر شما این آقای شماست.» وقتی غلامان و ندیمانی که حاضر بودند آنها را بدیدند همگی بگریختند و هیچکس جز فتح در مجلس نماند که با آنها به ستیز و کشاکش پرداخت. بحتری گوید فریاد متو کل را شنیدم که باغریا همان شمشیر که متو کل بدو داده بود به پهلوی راست او زد و تا نزدیک رانش بدرید. پس از آن بطرف چپ او نیز ضربتی زد که همچنان شد، فتح بیامد که مانع آنها شود و یکی از ترکان شمشیرش را بشکم او فرو کرد که از پشتش درآمد ولی او همچنان پا برجا بود و کنار نمیرفت. بحتری گوید هیچکس را بزرگوار تر و پردل تر از او ندیدم. آنگاه خود را روی متو کل انداخت و هر دو جان دادند و آنها را در همان فرش که بر آن کشته شده بودند پیچیدند و بیکطرف انداختند و همه شب و بیشتر مدت روز را در همانحال بودند تا خلافت بر منتصر استقرار یافت و بگفت تا هر دورا بخاک سپردند. گویند قبیحه وی را در همان ردا کفن کرد.

بغای کوچک از متو کل رنجیده بود و منتصر ترکان را جلب میکرد. او تماش غلام واثق دل با منتصر داشت و متو کل بهمین جهت او را دشمن میداشت و او تماش

دل ترکان را سوی منتصر جلب میکرد. عبیدالله بن خاقان وزیر و فتح بن خاقان مخالف منتصر بودند و به معتز تمایل داشتند و دل متوکل را از منتصر پر کرده بودند و هر یک از ترکان را که متوکل میراند منتصر جلب میکرد و دل ترکان و بسیاری از فرغانیان و اشروسیان را بخود متمایل کرد تا چنان شد که بگفتیم. در چگونگی قتل متوکل جز این نیز گفته‌اند و این یکی را در اینجا برگزیدیم که خوش عبارت ترور و شتر است و همه آنچه را در این باب گفته‌اند در کتاب اوسط آورده‌ایم و در این کتاب حاجت بتکرار آن نیست.

متوکل هیچ روزی خوشحال تر از روزی که در آن کشته شد نبود، آنروز با نشاط و سرخوش و مسرور بود و گفت: «گوئی جنبش خون احساس میکنم.» و حجامت کرد و ندیمان و عمله طرب را احضار کرد و مسرتش فزونی یافت و آن مسرت بغم و آن خوشی به ناخوشی مبدل شد. بنا بر این جز نادان مغرور کیست که فریب این دنیا بخورد و بر آن تکیه کند و از خیانت و نکبت آن در امان باشد. خانه ایست که نعمت آن نباید و مسرت آن کامل نشود و از خطر آن امان نباشد که گشادگی آن با سختی، خوشی آن با ناخوشی و نعمتش با بلیه قرین است و سرانجام آن فناست. نعمتش با تیره بختی، مسرتش با غم و لذتش با رنج و صحتش با مرض و زندگیش با مرگ و خوشبهایش با آفات همراه است. عزیزش ذلیل و نیرومندش زبون و ثروتمندش تهیدست و بزرگش ناچیز است و جز خدای زنده جاوید که ملکش زوال نمیپذیرد و توانا و داناست، کسی بجای نخواهد ماند. بحرتری درباره خیانتی که منتصر با پدر خود کرد و او را کشت ضمن قصیده‌ای شعری بدین مضمون دارد: «آیا ولیعهد دل بخیانت داد، عجیب بود که خیانتکار را ولیعهد خود کرد آنکه مانده است مالک میراث در گذشته مباد و دعای او بر منبرها نگویند.»

روزگار متوکل بخوبی و رونق و رفاه معیشت و حسنودی خواص و عوام ممتاز بود چنانکه گفته‌اند: «در خلافت متوکل امنیت و ارزانی و عاشقی و جوانی

بهرتر از همیشه بود» و یکی از شاعران در همین معنی گوید: «وصال تو از ارزانی قیمت و امنیت راه و شبهای عشق که با ایام زیبای جوانی پیوسته باشد برای ما لذت بخش تر است.»

مسعودی گوید: گفته اند که بهیچ دورانی مانند روزگار متوکل خرج فراوان نشد، گویند وی برای قصر هارونی و قصر جعفری بیش از صد میلیون درم خرج کرد بعلاوه غلامان و سپاهیان و سربازان شاگریه فراوان بودند که مستمری میگرفتند و هرماه جایزه و بخششهای فراوان داشتند. گویند وی چهار هزار کتیز داشت که باهمگی خفته بود. وقتی بمرد در بیت المال چهار میلیون دینار و هفت میلیون درم موجود بود و هر کس در صنعت جد و هزل دستی داشت در دولت وی پیشرفت کرد و نیکروز شد و از مال وی نصیبی یافت.

محمد بن ابی عون گوید یکروز در مجلس متوکل حضور داشتم محمد بن عبدالله ابن طاهر نیز بحضور وی بود و حسن بن ضحاک خلیع شاعر روبروی او ایستاده بود، متوکل بخادمی که بالای سر او ایستاده بود چشمک زد که جامی به حسین بنوشاند و یک گل عنبر به او بدهد و او نیز چنان کرد. آنگاه متوکل به حسین نگریست و گفت: «در این باب شعری بگو.» و او شعری بدین مضمون بگفت: «گل سپید که گل عنبر بخشید و درقبای خود چون گل خرامان بود، با دیده خود غمزه ها دارد که غافل را بعشق میخواند؛ آرزو دارم از کف او جامی بنوشم که جوانی فراموش شده را بیاد آرد. خوشا روزگاری که هر ساعت شب با محبوبی وعده داشتم.» متوکل گفت: «بخدا نکو گفتمی، برای هر شعر صد دینار به او بدهید» محمد بن عبدالله گفت: «زود گفت و مؤثر گفت، اگر نبود که دستی بالای دست امیر مؤمنان نیست اورا عطائی گزاف میدادم و گرچه همه کهنه و نو را در این راه خرج میکردم.» متوکل گفت: «برای هر شعر هزار دینار به او بدهید.»

آورده اند که وقتی محمد بن مغیث را پیش متوکل آوردند و برای او نطع

و شمشیر خواست، بدو گفت: «ای محمد چه چیز ترا به مخالفت واداشت؟» گفت: «ای امیر مؤمنان تیره‌روزی، اما توسایهٔ خدائی که میان او و مخلوق کشیده شده‌ای. من در بارهٔ تو دو گمان دارم که آنکه بدل من نزدیکتر است برای تو شایسته‌تر است و آن اینست که بندهات را ببخشی.» و شعری بدین مضمون خواند: «ای پیشوای هدایت، مردم یقین دارند که تو مرا خواهی کشت اما عفو از آزاده شایسته‌تر است. من خمیره‌ای از خطا کاری هستم و بخشش تو از نور نبوت مایه میگیرد؛ گناه من نسبت به عفو تو کوچک است، از بزرگواری خویش بر من منت گذار که منت بهتر است که تو از همهٔ اهل کرم بهتری و از دو کار بهترین را میکنی.» متوکل گفت: «بهترین را میکنم و بتو منت مینهم، به‌خانه‌ات بر گرد.» ابن مغیث گفت: «ای امیر مؤمنان خدا بهتر داند که رسالت خویش را کجا نهد.»

وقتی متوکل کشته شد شاعران رثای او گفتند از جمله کسانی که رثای او گفتند علی بن جهم بود که ضمن قصیده‌ای گفت: «بندگان امیر مؤمنان او را بکشتند و بزرگترین آفت ملوک بندگان نشان هستند، ای بنی‌هاشم صبر کنید که هر مصیبت تازه‌ای با گذشت زمان کهنه میشود» و هم یزید بن محمد مهلبی در بارهٔ او ضمن قصیده‌ای دراز گوید: «مرگش بیامد و چشمش خفته بود چرا مرگ هنگامی که نیزه مهیا بود نیامد؟ شمشیر کسانی که فروتر از آنها کس نبود بر تو فرود آمد در صورتیکه جز خدای واحد صمد کسی فراتر از تو نبود، خلیفه‌ای بودی که هیچکس بمقام تو نرسید و روح و جسمی چون او بقالب ریخته نشده بود» و یکی از شاعران در بارهٔ او گفته بود: «شبانگاه که خوشیهای خود را گذاشته و خفته بود مرگش پیش او رفت و گفت بر خیز، و بر جا بنشست و چه بسیار شاهان که سوی هلاک رفته اند.» حسین بن ضحاک خلیع نیز در بارهٔ او گوید: «شبا باهیچکس نکوئی نکند. مگر از پس نکوئی بدی کند. مگر ندیدی حوادث دهر با هاشمی و فتح بن خاقان چه کرد؟»

علی بن جهم گوید وقتی خلافت به امیر مؤمنان جعفر متو کل رسید مردم به تناسب مقام خود به او هدیه‌ها دادند و ابن طاهر هدیه‌ای فرستاد که دو یست غلام و دو یست کنیز جزو آن بود و از آن جمله کنیزی محبوبه نام بود که یکی از اهل طایف تعلق داشت و او کنیز را تربیت کرده و اقسام علم آموخته بود و شعر میگفت و آهنگ میساخت و باعود میزد و همه چیزهایی را که علمامیدانستند او نیز میدانست. منزلت محبوبه پیش متو کل نیکو شد و در دل او مقامی معتبر یافت که هیچکس همسنگ او نبود. علی گوید: روزی بقصد صحبت پیش او رفتم، وقتی نشستم او برخواست و یکی از ساختمانها رفت و برگشت و میخندید، بمن گفت: «ای علی آنجا که رفتم کنیزی را دیدم که کلمه جعفر را با مشک بر گونه خود نوشته بود که بهتر از آن ندیده بودم، چیزی درباره آن بگو.» گفتم: «آقای من. من به تنهایی بگویم یا من با محبوبه باهم بگوئیم؟» گفت: «نه، تو و محبوبه باهم بگوئید.» گوید محبوبه دوات و کاغذی بخواست و از من پیشی گرفت. آنگاه عود بر گرفت و آهسته زدها آهنگی برای شعر بساخت و سخت بخندید و گفت: «ای امیر مؤمنان اجازه می‌دهی؟» متو کل اجازه داد و او بخواند و گفت: «ای آنکه بر چهره خود با مشک جعفر نوشته است، قربان جایی بروم که نشان مشک آنجاست اگر خطی از مشک بر چهره خود نهاده است در دل من از عشق سطرها جا داده است. خوشا بنده‌ای که آرایش آشکار و نهان مطیع او باشد، خوشا آنکس که مانند جعفر را دیده که خدا همیشه جعفر را سرخوش بدارد.» علی گوید خاطر من کندی گرفت، گوئی که يك کلمه شعر نمیدانستم متو کل بمن گفت: «وای بر تو ای علی بتوجه گفتم؟» گفتم: «آقای من، مرا معاف بدار که از خاطر م رفته است.» و او تا وقتی بمرد در باره این حادثه بمن سر کوفت میزد و ملامت میکرد.

علی گوید یکبار دیگر بقصد صحبت پیش وی رفتم، بمن گفت: «ای علی وای بر تو میدانی که با محبوبه قهر کرده‌ام و گفته‌ام در ساختمان خود بماند و خدمه را

گفته‌ام پیش او نروند و از سخن گفتن بسا او خودداری کرده‌ام. « ای امیر مؤمنان اگر امروز با او قهر کرده‌ای فردا آشتی کن و خدا مسرت امیر مؤمنان را مدام دارد و عمرش را دراز کند. » گوید مدتی سر فرو برد آنگاه به ندیمان گفت: « بروید » و بگفت تا شراب را بردارند و برداشتن روز بعد پیش او رفتم گفت: « ای علی وای بر تو دیشب خواب دیدم با او آشتی کرده‌ام کنیزی شاطر نام که جلا را ایستاده بود گفت: « بخدا هم اکنون از ساختمان او صدائی شنیدم که ندانستم چه بود » متوکل گفت: « بیا ببینیم چه خبر است. » و پا برهنه براه افتاد و من نیز از پی او رفتم تا بساختمان محبوبه نزدیک شدیم دیدیم عودی ملایم میزند و نرم نرمک میخواند، گوئی آهنگی میسازد آنگاه صدا برداشت و شعری بدین مضمون خواند: « در قصر میگردم و کسی را نمی‌بینم که شکایت بدو برم و کسی با من سخن نمیکند گوئی گناهی کرده‌ام که توبه ندارد. کیست که پیش پادشاهی که شب پیش من آمد و با من آشتی کرد و چون صبح شد باز به هجران باز گشت، از من شفاعت کند؟ » گوید متوکل از طرف فریاد زد و من نیز با او فریاد زدم آنگاه پیش او رفت و محبوبه چندان پیای او را ببوسید و چهره بخاک مالید تا متوکل دست او را گرفت و با هم بازگشتیم.

علی گوید وقتی متوکل کشته شد محبوبه و بسیاری از کنیزان وی به بغای بزرگ رسید، یکروز برای صحبت پیش او رفتم بگفت تا پرده برداشتن و بگفت تا کنیزان باز یور و لباس بیامندند، محبوبه بی زیور بود و لباسی سپید داشت و ساکت و شکسته دل بنشست. و صیف بدو گفت: « آواز بخوان. » او عذر آورد، گفت: « قسمت میدهم. » و بگفت تا عود را در کنار او بنهادند و چون چاره از خواندن ندید عود را در کنار گرفت و شعری بدین مضمون بخواند: « زندگیمی که جعفر را در آن بینم برای من لذتی ندارد، پادشاهی که او را در خون غوطه‌ور دیدم. هر که بیماری یا خللی داشت به شد مگر محبوبه که اگر ببینم مرگ می‌فروشد آنرا بقیمت هر چه دارد می‌خرد

تا در قبر جای گیرد. گویدوصیف بر او خشم آورد و بگفت زندانیش کردند و دیگر او را ندیدم.

مسعودی گوید: در خلافت منوکل جمعی از اهل علم و ناقلان خبر و حافظان حدیث بمردند از جمله علی بن جعفر مدینی بود که بروز دوشنبه سه روز مانده از ذی حجه سال دویست و سی و چهارم در هفتاد و دو سال و شش ماهگی در سامره بمرد. در باره سال وفات ابن مدینی اختلاف نیز هست و ما سابقاً در همین کتاب سالی را که گویند وفات وی در آن بود یاد کرده ایم. ابوالربیع بن زهرانی نیز در همین سال بمرد. در سال وفات یحیی بن معین اختلاف است، بعضی همان گفته اند که سابقاً در همین کتاب گفته ایم و گروهی دیگر که بیشترند گفته اند که در گذشت وی بسال دویست و سی و سوم بوده است. یحیی کنیه ابوزکریا داشت و وابسته بنی زهره بود. سنش هفتاد و پنج سال و دو ماه بود و محل وفاتش مدینه بود. گویند وفات ابوالحسن علی بن محمد مدائنی اخباری نیز در همین سال بود و بقولی وی در ایام واثق بسال دویست و بیست و هشتم در گذشته بود و وفات مسدد بن مسرهد که نامش عبدالملک بن عبدالعزیز بود نیز در همان سال بود و هم در آن سال حمدانی فقیه و ابن عایشه در گذشتند. نام ابن عایشه عبدالله بن محمد بن جعفر بود و کنیه ابوعبدالرحمن داشت و از طایفه تیم قریش بود و هم در خلافت منوکل بسال دویست و سی و ششم هدیه بن خالد و شیبان بن فروخ ابلوی و ابراهیم بن محمد شافعی در گذشتند. بسال دویست و سی و هفتم عباس بن ولید نرسی و عبدالله بن احمد نرسی و عبیدالله بن معاذ عنبری در بصره در گذشتند. بسال دویست و سی و هشتم اسحاق بن ابراهیم معروف به ابن راهویه و پسرش ولید قاضی کندی رفیق ابویوسف در گذشتند. گویند وفات عباس بن ولید نرسی نیز در همین سال بود. بسال دویست و سی و هفتم عثمان بن ابی شیبه کوفی و صلت بن مسعود جحدری در کوفه در گذشتند. بسال دویست و چهارم شهاب بن خلیفه عصفری و عبدالواحد ابن عتاب در گذشتند. بسال دویست و چهارم و سوم هشام بن عمار دمشقی و حمید بن مسعود